

الحمد لله  
الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لولا  
أن هدانا الله

## دیدار آخر

یادنامہ سی معلم شہید علی محمد جمال الدینی

میترا کمالی فر

سرشناسه: کمالی فر، میترا، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآور: دیدار آخر؛ یادنامه‌ی معلم شهید علی محمد جمال‌الدینی/ میترا کمالی فر؛ ویراستار فرهاد شاهمرادیان؛ [برای] سپاه امیرالمؤمنین استان ایلام و کنگره ۳۰۰ شهید استان ایلام و اداره کل آموزش و پرورش استان ایلام؛ [به سفارش] مرکز حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس سپاه امیرالمؤمنین (ع). اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام  
مشخصات نشر: ایلام: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام). سپاه امیرالمؤمنین(ع)، انتشارات سوره‌های عشق، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۰ ص. : مصور. : ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۸۷-۲۱۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: یادنامه‌ی معلم شهید علی محمد جمال‌الدینی

موضوع: جمال‌الدینی، علی محمد، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۲ .

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs

موضوع: شهیدان -- ایران -- ایلام (استان) -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Ilam (Province) -- Survivors -- Diaries

شناسه افزوده: کنگره ملی سه‌هزار شهید استان ایلام

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام

شناسه افزوده: مرکز حفظ آثار سپاه امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام.

شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل آموزش و پرورش استان ایلام.

شناسه افزوده: اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان ایلام.

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام). سپاه امیرالمؤمنین (ع). انتشارات سوره‌های عشق.

رده بندی کنگره: DSR ۱۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۸۳۱۷۶

## دیدار آخر «یادنامه‌ی معلم شهید علی محمد جمال‌الدینی»

### نویسنده: میترا کمالی فر

مشاور نظامی: سرتیپ ۲ پاسدار جمال شاکرمی

ویراستار: فرهاد شاهمرادیان

نویت چاپ: اول ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات سوره‌های عشق

قیمت: ۶۳۰،۰۰۰ ریال



### مراکز بخشن:

- ایلام، میدان امام خمینی(ره)، خیابان بعثت، بالاتر از تقاطع جمهوری، انتشارات سوره‌های عشق، تلفن: ۰۸۴۳۳۳۳۰-۱۰

- ایلام، میدان دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام، تلفن: ۰۸۴۳۳۳۳۰-۴۹۴



اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران  
استان ایلام



اداره کل آموزش و پرورش  
استان ایلام



کنگره ۳۰۰ شهید  
استان ایلام



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
استان ایلام



مرکز حفظ آثار سپاه امیرالمؤمنین(ع)  
استان ایلام

## فهرست مطالب

عنوان .....	صفحه
پیام فرمانده سپاه امیرالمؤمنین استان ایلام و دبیر کل کنگره ۳۰۰۰ شهید استان ایلام.....	۷
مقدمه.....	۱۱
زندگی نامه.....	۱۵
<b>فصل اول: قرۃ العین من آن میوهی دل یادش باد...</b>	
مهمان؛ علیه بهره‌مند، همسر شهید.....	۲۱
او پسرم بود؛ دولت قیطاسی، دایه ی شهید.....	۲۹
لالایی؛ ظریفه جمال‌الدینی، خواهر شهید.....	۳۴
دریای خوبی‌ها؛ سیدمحمد جمال‌الدینی، برادر شهید.....	۴۶
شاه ما هم می‌آید؛ بهزاد بهره‌مند، برادر همسر شهید.....	۶۰
حجاب؛ مهناز صفریگی، خواهرزاده‌ی شهید.....	۶۲
خشم به خاطر خدا؛ عصمت ملک‌اللهی، خاله‌ی همسر شهید.....	۶۳
مهربان‌تر از نسیم؛ صورت صفریگی، همسر برادر شهید.....	۶۴
عزیزتر از برادرم؛ خدیجه صادقی.....	۷۱
به خاطر علی‌محمد؛ ملوک منصوری، همسر برادر شهید.....	۷۲
صلح؛ خدابخش جمال‌الدینی، برادر شهید.....	۷۴

## فصل دوم: دوستی آن است که بلبل با رخ گل می‌کند

مرد غریب؛ علی‌نقی حسینی‌فر؛ دوست شهید.....	۷۹
شفاعت؛ عباس فخرالدینی، دوست و هم‌رزم شهید.....	۸۵
بشارت؛ فاضل فخرالدینی، دوست شهید.....	۹۱
ناب‌ترین عمل؛ عبد سبزی؛ دوست و هم‌رزم شهید.....	۹۴
مرگ بر بی‌حجاب؛ محمود منصوری؛ دوست شهید.....	۱۰۶
بشارت به رزمندگان؛ محمدتقی قاسمی؛ از فرماندهان دوران دفاع مقدس.....	۱۰۸
عکس یادگاری؛ همت شریعتی، دوست شهید.....	۱۱۰
رفاقت؛ علی قبادیگی، هم‌کلاس شهید.....	۱۱۱
آرام بخواب رفیق؛ حمید کریمی، دوست و هم‌رزم شهید.....	۱۱۵
قول شفاعت؛ حمید الماسی‌زاده، هم‌رزم شهید.....	۱۱۸

- غیرت؛ موسی قیطاسی، دوست شهید..... ۱۲۰
- علی محمد مؤمن؛ سردار علی‌پاشا محمدی؛ دوست شهید..... ۱۲۴
- پیک؛ خالد کرمی، دوست شهید..... ۱۳۷
- به خاطر خدا؛ احمد نظری، دوست شهید..... ۱۴۰
- از امام زمان (عج) بخواه؛ حاج آقا وعد مرادیگی، دوست شهید..... ۱۴۲
- معلم بصیر؛ محمدحسین نثاری، دوست شهید..... ۱۴۴
- شجاعت؛ مراد احمدیان، دوست شهید..... ۱۴۵
- پیش قدم؛ رشیدرستمی، دوست شهید..... ۱۴۷
- آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری؛ علی علوی، دوست شهید..... ۱۵۰
- حامی مستضعفان؛ حمید یاری، دوست شهید..... ۱۵۶
- رفیق روزهای سخت؛ فرضعلی عبدالهی، دوست شهید..... ۱۵۹
- سریناه؛ مکيه فتاحی، از اهالی صالح آباد..... ۱۶۱
- مرد نکونام؛ کوکب نوری، از اهالی صالح آباد..... ۱۶۳
- هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود؛ لطیف یاری؛ دوست شهید..... ۱۶۴
- به یاد رزمندگان؛ بشار علی محمدی، دوست شهید..... ۱۶۸
- نان مادر خوردن دارد؛ مجید فتح الهی، دوست شهید..... ۱۷۰
- فصل سوم: عبادت به جز خدمت خلق نیست**
- فرزند محرم؛ طاهر منصوری، همکار شهید..... ۱۷۵
- مقر رزمندگان؛ عبدالنور بانقلانی، همکار شهید..... ۱۸۱
- سخنران محرم؛ محمدرشید الماسی زاده؛ دوست و همکار شهید..... ۱۸۳
- رفیق دانش آموزان؛ علیمرد عزیززاد؛ همکار شهید..... ۱۸۶
- امین دوستان؛ مهدی امیدی؛ همکار شهید..... ۱۸۹
- حامی مستضعفان؛ محسن تفویضی؛ همکار شهید..... ۱۹۱
- هوش نظامی؛ عبدالحسین عبداللهی؛ همکار شهید..... ۱۹۵
- برات شهادت؛ عزالدین یاری؛ همکار شهید..... ۱۹۶
- چشمانتان را ببندید؛ حبیب اله ایازی؛ همکار شهید..... ۱۹۹
- سوء قصد؛ ملک محمد هاشمی؛ همکار شهید..... ۲۰۲
- سازمان دهی برای دفاع؛ لازم پیمایی، همکار شهید..... ۲۰۴
- معلم خستگی ناپذیر؛ عباس صیدیوسفی، همکار شهید..... ۲۰۶
- ظلم ستیزی؛ مرتضی یوسفی، همکار شهید..... ۲۰۹

۲۱۲.....	درخواست از امام زمان؛ عباس امیدی، همکار شهید.....
۲۱۴.....	سر من به فدای قدم تو؛ سیدمصطفی حسینی، همکار شهید.....
۲۱۷.....	مرد آسمانی؛ نادر منصورزاده، همکار شهید.....
۲۲۱.....	حقیقت را بگویند؛ حسن احمدی، همکار شهید.....
۲۲۲.....	کمک به نیازمندان؛ محمد دوستعلی، همکار شهید.....
۲۲۴.....	محبوب مردم؛ عبدالرضا سارابی، همکار شهید.....
۲۲۵.....	تا مرگ شاه خائن نهضت ادامه دارد؛ احمدرضا حسینی، همکار شهید.....
۲۲۷.....	شعار جمال‌الدینی؛ عبدالحمید زیدی، همکار شهید.....
۲۳۰.....	جهادگر زمان جنگ؛ سیدمحمد حائری، فرماندار مهران در زمان جنگ.....
	<b>فصل چهارم: در محضر استاد</b>
۲۳۳.....	او باعث شد طلبه شوم؛ حجت‌الاسلام عبدالعباس چراغی، شاگرد شهید.....
۲۳۶.....	درس آخر؛ پاسدار بازنشسته عبدالرحمان رحیم‌پور، شاگرد شهید.....
۲۳۸.....	الگوی شایسته؛ عباس خسروی، شاگرد شهید.....
۲۴۶.....	راه را نشانم داد؛ عباسعلی رحیمی، شاگرد شهید.....
۲۴۸.....	تا ابد جایش خالی است؛ بیژن خسروی، شاگرد شهید.....
	<b>پیوست‌ها</b>
۲۵۲.....	دل‌نوشته.....
۲۵۶.....	وصیت‌نامه.....
۲۵۹.....	اسناد.....
۲۸۱.....	تصاویر.....
۲۹۷.....	منابع.....



پیام فرمانده سپاه امیرالمؤمنین  
استان ایلام و دبیر کل کنگره ۳۰۰۰  
شهید استان ایلام



بسم الله الرحمن الرحيم

سلام و درود خدا بر مجاهدانی که بر دنیا و مافیها چشم بستند و عطای زیبایی‌های حیات دنیوی را به لقای دیدار حضرت دوست بخشیدند. گذاشتند و گذشتند، چشم انداختند و دل نباختند، که می دانستند دیر یا زود باید گذاشت و گذشت؛ آنانی که از عزیزترین امانت الهی در نزد خود که همانا جان عزیزشان است، نیز دریغ نورزیدند تا امروز قلم‌ها از وصفشان عاجز و زبان‌ها از توصیفشان قاصر گردد. نامشان نام و نشان کوچه‌هاست تا بشر امروز در پیچ و خم بازی‌های روزگار گم نشود؛ چراغ‌های هدایتی که هیچ طوفانی را یارای خاموشی‌شان نیست. اینان همان یاران خمینی کبیرند که از گهواره‌ها نوید آمدنشان را داده بودند. مکتب‌خانه را رها کردند و به دانشگاه جبهه‌ها شتافتند، استاد عشق و ایثار و عرفان و معنویت شدند، والفجرها و کربلاها آفریدند و اکنون جاودان بر صفحه تاریخ می‌درخشند.

معلم بصیر، شهید علی محمد جمال‌الدینی که از آن قافله است، شخصیتی است که عمر با برکت خود را وقف اسلام و انقلاب اسلامی و مردم کرد؛ از مبارزه با رژیم طاغوت تا روشنگری‌های دامنه‌دار در زمان فعالیت گروه‌های التقاطی و بعد از آن هم حضور در میدان رزم. ایشان یک شخصیت ناب اسلامی و تربیت یافته‌ی مکتب حضرت امام خمینی (ره) است؛ معلمی آگاه، مردم‌دار و مردم‌دوست، یاور محرومین و یک الگوی کامل از یک شخصیت انقلابی.

جمال‌الدینی به اقتضای ارتباط با حجت‌اله گوهری<sup>۱</sup> و محمدرشید الماسی‌زاده که از دوستان و همکارانشان بودند هر از چندگاهی به روستای ما (روستای سریشه) می‌آمدند. همین رفت و آمد زمینه‌ی آشنایی با سجایای اخلاقی و ویژگی‌های شخصیتی ایشان را برای بنده فراهم نمود. آن نگاه ملیح و نافذ، آن آرامش مثال‌زدنی، آن نمازهای خالصانه و خاضعانه و آن اذکار زیبا را که از لب‌هایش جاری می‌شد، خوب به خاطر دارم. ارتباط ایشان با پدر بزرگ محمدرشید الماسی‌زاده؛ آن بزرگ‌مرد عارف مسلک<sup>۲</sup>

---

۱ - معلم شهید حجت‌اله گوهری، سال ۱۳۳۹ در روستای سریشه از توابع شهرستان ایلام به دنیا آمد. او در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۳ در عملیات والفجر ۱۰ در منطقه‌ی شاخ شمیران به شهادت رسید.

۲ . خدابخش الماسی‌زاده، متولد ۱۲۶۶/۵/۱۰ اهل روستای سریشه از توابع شهرستان ایلام، انسانی مؤمن و معتقد و علاقه‌مند به مباحث اعتقادی و دینی بود. ایشان به واسطه‌ی یکی از دوستانش که روحانی بود در مناسبت‌های مختلف از علمایی که به ایلام می‌آمدند، دعوت می‌کرد به روستا بیایند و جوابگوی سئوالات دینی مردم باشند. او سال ۱۳۴۲ وقتی شیخ محمدتقی بهلول گنابادی از مسیر ایلام عازم سفر به عتبات عالیات بود، از حضور ایشان در ایلام باخبر شده و او را به روستا دعوت می‌کند. جذبه‌ی شیخ بهلول، خدابخش را به طرف او می‌کشاند. او که



موجب تعمیق ارتباطات عاطفی گردید که به نوبه‌ی خود ما را از وجود این انسان الهی بهره‌مند ساخت. گرچه وی به درجه رفیع شهادت نائل آمد اما سهم بسزایی در سوق دادن جوانان روستا به سمت جبهه‌ها داشت. او تمام ویژگی‌های یک انسان عارف را در خود داشت. رسیدنش به وصال حضرت دوست مزد و اجر مجاهدت‌های خالصانه‌اش بود.

بسی خدای بزرگ را شاکر و سپاسگزارم که به لطف انقلاب اسلامی و چنین جوانان تربیت یافته‌ی اسلام ناب محمدی (ص) ما را در مسیری قرار

---

خود اهل نماز و روزه و خمس و زکات است و به حلال و حرام واقف است، همچون شاگردی در محضر شیخ می‌نشیند و از تعلیم او بهره می‌گیرد. رابطه‌ی شیخ بهلول و خدابخش پایدار می‌ماند. پنج بار شیخ از طریق خدابخش به سفر عتبات عالیات می‌رود. آن زمان عده‌ای از مردم که اهل خرافه‌پرستی بودند، در جای‌جای استان مکان‌هایی را درست کرده بودند و به عنوان امام‌زاده زیارت می‌کردند. خدابخش موضوع را به اطلاع شیخ می‌رساند. او و چند نفر از دوستانش اسب‌هایشان را زین می‌کنند تا برای رسیدگی به موضوع، راهی نقاط مختلف استان شوند. اسبی برای شیخ مهیا می‌کنند اما ایشان نمی‌پذیرد. خدابخش و دوستانش با اسب‌هایشان و شیخ با طی‌الارض، راهی می‌شوند. به دستور شیخ تمام مکان‌های خرافه‌پرستی را خراب می‌کنند. خدابخش الماسی‌زاده بعد از عمری ارشاد مردم در سال ۱۳۳۴ دنیا را وداع گفت.

خاطرات خانواده‌ی خدابخش و اطرافیانش از شیخ بهلول شنیدنی است. حاج حمید الماسی‌زاده؛ نوه‌ی مرحوم خدابخش تعریف می‌کند: اولین باری که شیخ به منزلمان آمد، زن‌عمویم مشغول پخت نان بود. دختری چندروزه در گهواره داشت که گریه می‌کرد، صدای گریه‌ی بیچه به شیخ رسید. ایشان به زن‌عمویم گفت: من مراقب هستم نانت نسوزد، تو برو به بچه‌ات برس، بیچه نعمت خداست. سال ۱۳۳۷ شیخ به همراه لشکر نصر مشهد به ایلام آمد. روز جمعه‌ای بود و ایشان سخنران قبل از خطبه‌های نماز جمعه بود. نزدش رفتم و خودم را معرفی کردم. گفتیم پدر بزرگم از دنیا رفته، من و خانواده‌ام دوست داریم شما به منزلتان بیایید. گفت: عصر روز یکشنبه بیا تا برویم منزلتان! خانواده، شام مفصلی از چند نوع غذا درست کردند. ایشان وقتی سفره را دید، گفت: من از این غذا نمی‌خورم. صبر کرد تا همه شام خوردند. بعد تکه‌نان‌های سر سفره را جمع کرد و با مقداری آب خورد. شیخ محمدتقی بهلول در تاریخ ۱۳۸۴/۵/۷ دار فانی را وداع گفت.

داد که از پی این ستارگان درخشان انسانیت، طی طریق نماییم. قشر محروم و مستضعف جامعه، امروز بیش از پیش به فهم، نگاه و طرز تفکر شهید جمال‌الدینی‌ها برای رهایی از محرومیت نیازمند است.

نسل سوم و چهارم انقلاب، بیش از هر زمانی نیازمند تعلیمات و اندیشه‌های شهید جمال‌الدینی‌هاست تا در طوفان فتنه‌های پیش‌رو راه را از چاه تمیز نمایند. بهای خون شهید جمال‌الدینی، تربیت معلمی مؤمن و متعهد و دانش‌آموزی انقلابی‌ست و این اندیشه، انرژی پیش‌برنده‌ی انقلاب اسلامی خواهد بود.

اینجانب به روح ملکوتی آن شهید والا مقام درود می‌فرستم و از خداوند سبحان توفیق حرکت در طریق شهدا و ادامه‌ی سلسله‌ی جلیله جبهه‌ی حق را خواهان و خواستارم.

سرتیپ ۲ پاسدار جمال شاکرمی

## مقدمه

سلام و درود خدا بر جوانانی که از دنیا و تعلقاتش دل بریدند و برای یاری دین خدا، جانشان را سپر تیر و ترکش ظالمانه‌ی دشمن کردند؛ جوانان عزیزی که در بهترین موقعیت‌های تحصیلی و شغلی، آن‌گاه که صدای هل من ناصرِ ی نصرنی حسین زمانشان؛ خمینی کبیر(ره) را شنیدند، دنیا را با همه‌ی زیبایی‌های دل‌فریبش رها کردند و روانه‌ی صحنه‌ی نبرد با دشمن شدند و نوای «ان کان دین محمد لم یستقم الا بقتلی فیا سیوف خذینی<sup>۱</sup>» سر دادند. شهیدانی که آموزگاران کلاس انسان‌سازی بودند و هستند و خواهند بود؛

---

۱ - اگر دین محمد جز با کشتن من پا برجا نمی‌ماند پس ای شمشیرها مرا دریا بید.

مردان بی‌ادعایی که نام و یادشان تا قیام قیامت بر صفحه‌ی هستی خواهد ماند و امروز من افتخار این را دارم تا روزهایی از عمرم را در کلاس درس یکی از این عزیزان سپری کنم. آموزگار شهید علی محمد جمال‌الدینی؛ او که معلم بود و مبارز انقلابی، معلم بود و رزمنده‌ی دفاع مقدس، معلم بود و بنایی می‌کرد برای محرومان، معلم بود و مؤسس مدرسه و مدرسه‌ساز، معلم بود و تشکیل‌دهنده‌ی صندوق قرض‌الحسنه، معلم بود و بذر برای کشاورزان بی‌بضاعت فراهم می‌کرد. معلم بود و مزرعه‌ی پیرمردهایی که کسی را نداشتند درو می‌کرد، معلم بود و مثل مولایش علی(ع) شبانه سر و صورتش را می‌پوشاند و برای نیازمندان آذوقه می‌برد، معلم بود و معلم هست و معلم خواهد ماند. یاد می‌داد و هنوز هم یاد می‌دهد به ما درس انسانیت و عشق و ایثار را.

شهید عزیز، قبل از شروع از خدا می‌خواهم که راهنمایم باشد و یاری‌ام کند تا بتوانم آنچه را که شایسته‌ی شخصیت والای توست بر صفحه‌ی کاغذ بنگارم. برای مصاحبه ابتدا به سراغ همسرت، دایه‌ات و خواهرت رفتم. از همه‌ی آن‌ها سراغ مادرت را گرفتم، جواب همه یکی بود. می‌گفتند: او همه چیز را فراموش کرده است. به منزل برادرت رفتم؛ جایی که مادرت حضور دارد. مادر روی تختی دراز کشیده بود، چشمانش بسته بود. دلم نیامد نزدیکش بروم. درد مادر شهید که دیدن ندارد! با خود می‌گویم: او که با من حرف

نمی‌زند، خواب است، شاید لحظه‌ای آرامش داشته باشد، نباید نزدیکش بروم، نباید آرامشش را به هم بزنم.

وقتی در مورد تو صحبت می‌شد در آن یک ساعت صدای آه سوزناکی از مادرت شنیدم. فهمیدم مادر می‌شنود، می‌داند، تو را فراموش نکرده است. این را از آهش فهمیدم. شاید خسته شده از دنیای ما آدم‌ها، از تکرار غم، از هر روز نبودن تو، از فراقی که پایان ندارد؛ فراقی که از روز به دنیا آمدنت نصیب مادرت شد، فراقی که هیچ‌گاه به وصالی طولانی نرسید. مادرت چرا چشمانش را باز کند؟! مگر دنیای بدون تو دیدن دارد؟! شاید دیگر در توانش نیست. همان بهتر که فقط با تو باشد، در خیالش فقط با تو حرف بزند. خلوت مادر و پسر صفایی دارد!

آموزگار خوبی‌ها و مهربانی‌ها، شهر مردانی از جنس تو را کم دارد. تو نیستی تا زمزمه‌های شاعرانه از زبانت شنیده شود. نیستی تا از عشق بگویی و معنای واقعی عشق را تفسیر کنی؛ تا سر کلاست پیاموزی به تمام آنان که با عشق بیگانه‌اند، تا مثل آن وقت‌ها بگویی:

عشق یعنی مشکلی آسان کنی	دردی از درمانده‌ای درمان کنی
در میان این همه غوغا و شر	عشق یعنی کاهش رنج بشر
عشق یعنی گل به جای خار باش	پل به جای این همه دیوار باش <sup>۱</sup>

خدای بزرگ را شاکرم که بار دیگر این افتخار را نصیبم کرد تا قلم در دست گیرم و آنچه در توان دارم از شهیدی دیگر بر صفحه‌ی کاغذ بنگارم.

---

<sup>۱</sup> - شعر از مجتبی کاشانی.

سپاسگزار کسانی هستم که در نوشتن این کتاب یاری‌ام کردند:  
جناب آقای حمید الماسی زاده، سرهنگ محمد حیدریان، سرهنگ بداله  
رحمتیان، جناب آقای نبی‌اله تبار، دوستان عزیزم خانم‌ها فاطمه ثابت‌زاده و  
فاطمه صیادی‌زاده.

میترا کمالی‌فر

۱۳۹۹/۷/۲۵

## زندگی‌نامه

در دهمین روز از بهمن‌ماه سال ۱۳۳۴ در شهر صالح‌آباد<sup>۱</sup> کودکی به دنیا آمد که پدرش به سبب اعتقادات مذهبی نامش را علی محمد گذاشت. مادرش به خاطر این‌که چند پسر قبل از علی محمد را از دست داده بود، تصمیم گرفت او را به دایه بسپارد. پدرش به خواست مادر نوزاد را به خانواده‌ی کدخدا قاسم صفربیگی از اهالی روستای چالسرا<sup>۲</sup> که آن زمان در منطقه‌ی گولک<sup>۳</sup> در نزدیکی مرز کشور عراق دامداری می‌کردند سپرد. علی محمد در دامان پاک دایه‌اش بزرگ و بزرگ‌تر شد. وقتی شش سالش شد، تصمیم گرفتند او را به خانواده‌اش بسپارند. چندروزی کنار پدر و مادرش بود، اما به خاطر بیماری سرخچه که بسیاری از کودکان صالح‌آباد به آن مبتلا شدند، کدخدا قاسم دوباره او را به خانه‌اش آورد. با شروع فصل مدرسه او را آماده‌ی رفتن به مدرسه کردند. انگار خداوند مقدر کرده بود که علی محمد در خانه‌ی کدخدا

---

۱. نام شهری از توابع شهرستان مهران که به واسطه‌ی وجود بقعه‌ی متبرکه‌ی امام‌زده علی صالح(ع)؛ نبیره‌ی امام سجاد(ع) به این نام مشهور است. شهر صالح‌آباد در ۲۵ کیلومتری ایلام به طرف مهران قرار دارد.

۲. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان ایلام.

۳. منطقه‌ی گولک در بیست کیلومتری شمال شهر مهران قرار دارد. این منطقه به دلیل هم‌مرز بودن با کشور عراق، از موقعیت استراتژیکی برخوردار است. این منطقه دارای کوه‌های کم‌ارتفاع و دره‌های مختلف می‌باشد که باعث به وجود آمدن فضایی زیبا و دلنشین شده است. آب گولک از طریق رودخانه‌های فصلی و دائمی مانند گذارخوش تأمین می‌شود.

بماند تا در مکانی نزدیک‌تر به شهر در مسیری قرار بگیرد که بعدها چراغ راه دوستان و هم‌سن و سال‌هایش باشد.

بعد از پایان دوره‌ی ابتدایی با توجه به این‌که روستای چالسر مدرسه‌ی راهنمایی و دبیرستان نداشت، مدتی در منزل یکی از اقوام به نام مهرعلی صادقی و یک سال هم در منزل عظیم بهره‌مند بود.

او در دوره‌ی دبیرستان با فعالیت‌های انقلابی آشنا شد و به صف مبارزین علیه حکومت شاه پیوست.

بعد از دیپلم وارد دانشسرای تربیت معلم اهواز شد و با پایان یافتن تحصیلاتش به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش شهرستان مهران شد. فرصت خوبی بود تا فعالیت‌های انقلابی‌اش را در مهران و صالح‌آباد شروع کند؛ او اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام خمینی (ره) را از آیت‌الله حیدری ایلامی<sup>۱</sup> تحویل می‌گرفت و به صالح‌آباد و مهران انتقال می‌داد. جوانان را جمع می‌کرد، گروه‌هایی تشکیل می‌دادند و به مردم در مورد رژیم شاهنشاهی و

---

۱ - حاج شیخ عبدالرحمن حیدری ایلامی، سال ۱۳۰۴ شمسی در شهر ایلام به دنیا آمد. او بعد از پایان دوره ششم ابتدایی به معلمی پرداخت، اما رؤیایی صادق مسیر زندگی او را تغییر داد. به کربلا هجرت کرد و نزد بزرگان آن زمان دروس حوزوی را آموخت... با ورود آیت‌الله حیدری در سال ۱۳۵۴ به شهر ایلام، انقلاب و نهضت روحانیت در این منطقه جلوه‌ای تازه به خود گرفت و روحانیت مبارز ایلام تشکیل شد. با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی لباس رزم بر تن کرد و راهی جبهه شد. سرانجام در نیمه‌شب یازدهم دی‌ماه سال ۱۳۶۵ دیده از جهان فرو بست. پیکرش پس از تشییع باشکوه در ایلام در جوار حرم حضرت معصومه (س) به خاک سپرده شد.



انقلاب آگاهی می‌دادند. شب‌ها با دوستانش روی دیوارها شعار مرگ بر شاه می‌نوشتند تا ابهت و ترسی که از رژیم در دل مردم ایجاد شده بود بشکند. علی محمد تحت تعقیب ساواک بود و نامه‌ای برای دستگیری‌اش به پاسگاه‌های صالح‌آباد و مهران ارسال شده بود.

او سال ۱۳۵۷ با دختر عظیم بهره‌مند ازدواج کرد.

روزی که امام خمینی (ره) وارد ایران شد، در تهران در صف استقبال‌کنندگان از حضرت امام (ره) بود؛ با پیروزی انقلاب اسلامی، وقت و نیروی خود را صرف خدمت به مردم کرد. آسایش و راحتی دنیا را بر خود حرام کرده بود؛ برای رفع مشکلات مردم و محرومان به همه جا می‌رفت. از مهم‌ترین خدمات او در شهر صالح‌آباد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

تأسیس دبیرستان وحدت؛ تأسیس صندوق قرض‌الحسنه‌ی علی‌صالح (ع)؛ پیگیری تأمین زمین و ساخت ساختمان صندوق قرض‌الحسنه‌ی علی‌صالح (ع)؛ تأسیس صندوق خیریه‌ی حضرت زینب (س)؛ پیگیری و تأمین زمین مسجد پیامبر (ص) با جلب نظر صاحبان زمین و کمک و پیگیری برای ساخت آن؛ احداث چند منزل مسکونی برای افراد محروم و مستضعف؛ تشکیل پایگاه مقاومت بسیج؛ برگزاری مجالس دعای کمیل، ندبه، توسل و زیارت عاشورا در امام‌زاده و مسجد؛ سخنرانی مذهبی در مناسبت‌هایی که جمعیت زیادی در امام‌زاده حضور داشتند؛ تشویق و ترغیب دانش‌آموزان برای تحصیل در حوزه‌ی علمیه؛ آشنایی دانش‌آموزان با جبهه و ارزش جهاد و

شهادت و به تبع آن حضور چندین نفر از دانش‌آموزانش در جبهه؛ کمک مؤمنانه به افراد نیازمند؛ پیگیری مشکلات مردم از طریق ادارات و نهادهای مرتبط و مسئولیت کمیته‌ی امداد امام خمینی (ره) بخش صالح‌آباد. هیچ‌کدام از این کارها روح تشنه‌ی آقای معلم را سیراب نکرد. از ابتدای جنگ تحمیلی در هر عملیاتی که در استان ایلام انجام می‌شد شرکت می‌کرد. قبل از شهادتش خدمت حضرت امام خمینی (ره) رسید و از او خواست برای شهادتش دعا کند. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۹ در عملیات «والفجر ۳»<sup>۱</sup> شهید شیرین شهادت را عاشقانه سرکشید و در سن بیست و هشت سالگی دنیا را برای همیشه ترک کرد. از او یک فرزند پسر به یادگار مانده است که زمان شهادت پدر یک سالش بود.

---

<sup>۱</sup> - عملیات «والفجر ۳» ساعت یازده شب ۱۳۶۲/۵/۷ با رمز مقدس (یا الله، یا الله، یا الله) در جبهه‌ی غرب واقع در منطقه‌ی عمومی مهران توسط ۳۲ گردان پیاده، زرهی و مکانیزه و چهار گردان توپخانه آغاز و به مدت دو هفته انجام شد.

# فصل اول:

## قرّة العين من آن میوهی دل یادش باد...<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - قرّة العين من آن میوهی دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (دیوان حافظ)

وصیت شهید به خانواده: اینجانب دارای یک پسر به نام محمدباقر هستم ان شاءالله خداوند وی را یاری دهد و هدایتش کند. سرپرستی و کفالت و قیمومیت پسر را به عیالم بنام علی‌به‌بهره‌مند می‌دهم و تا آن لحظه که دلش خواست برای فرزندم زحمت می‌کشد و بعد از آن هر کاری که رضای خدا در او بود انجام دهد. اما خواهشی که از برادرانم دارم این است با وی خوش رفتاری کنند و نگذارند به وی تلخ بگذرد. از مادرانم سلام برسانید. از پدرخانم و مادرخانم که زحمت برایش کشیده‌اند سلام برسانید. از پدرم عذر می‌خواهم که به وی خدمت نکرده‌ام مرا حلال کند چون در روز قیامت سؤال می‌شود.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - قسمتی از وصیت‌نامه‌ی اصلی شهید که اندکی با متن وصیت‌نامه‌ی موجود در کتاب متفاوت است. وصیت‌نامه‌ای که در پیوست‌ها آمده است از کتاب وصایای شهدا که به صورت خلاصه نوشته شده استخراج گردیده است.

## مهمان

### خانم علیّه بهره‌مند؛ همسر شهید

اواخر شهریور ماه سال ۱۳۵۲ خودم را برای آغاز سال تحصیلی جدید آماده کرده بودم. کلاس چهارم ابتدایی بودم. خیلی به درس و مشق علاقه داشتم. منزلمان نزدیک مسجد جامع ایلام بود. یک شب پدرم به مادرم گفت: خانم، قرار است پسرخوانده‌ی کدخدا قاسم صفریگی برای چند وقتی مهمانمان باشد، روستا دبیرستان ندارد، رفت و آمد برای بچه سخت است، خانواده‌ی کدخدا خیلی روی این پسر حساسیت دارند؛ می‌گویند دستشان امانت است، تا الان امانتدار خوبی بوده‌اند، می‌خواهند این چند سال دبیرستان هم بگذرد که شرمنده‌ی خانواده‌ی علی محمد نشوند.

به دقت به حرف‌های پدرم گوش می‌دادم. کدخدا قاسم اهل روستای زادگاه پدرم؛ چالسرا بود. مادرم جریان پسرخوانده‌ی کدخدا را از پدرم پرسید. پدرم گفت: می‌گویند مادر علی محمد بچه‌ی پسر برایش نمی‌ماند، علی محمد که به دنیا می‌آید از ترس این که مبدا این بچه را هم مانند پسرهای دیگرش از دست بدهد، همان روز اول او را به خانواده‌ی کدخدا که هم مورد اعتمادشان بوده و هم بچه‌ی شیرخوار داشته‌اند، می‌سپارد تا شاید این پسر برایش بماند. قسمت این بوده که علی محمد زنده می‌ماند و مادرش بعد از او پسرهای دیگری هم به دنیا می‌آورد که زنده می‌مانند. این بچه هم انس زیادی به خانواده‌ی کدخدا می‌گیرد و در منزلشان می‌ماند.

مادرم زن بسیار با اخلاق و مهمان‌نوازی بود. رفتارش با پدرم زبانزد فامیل و آشنا بود، روی حرف بابا حرف نمی‌زد. به پدرم گفت: قدمش روی چشم، او هم مثل بچه‌های خودمان!

من کنجکاو بودم که مهمانمان را زودتر ببینم. غروب روز قبل از شروع مدرسه علی محمد را آوردند. پسری خوش‌سخن، سر و زبان‌دار و مؤدب که حرف زدنش مثل آدم‌بزرگ‌ها بود. او را به پدرم سپردند و رفتند. همان اوایل طوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم. در کارهای منزل به مادرم کمک می‌کرد، به درس و مشق من و خواهر و برادرم رسیدگی می‌کرد. خیلی زود علی محمد عضوی از خانواده‌ی ما شد. من بچه‌ی بزرگ خانواده بودم. از حضور ایشان در منزلمان حس خوبی داشتم. شاید حس داشتن یک برادر بزرگ‌تر که قوت قلب کوچک‌ترهای خانواده می‌شود؛ حس داشتن یک پشتیبان که هر وقت نیاز داشته باشی هست.

علی محمد با دوستان انقلابی‌اش در تماس بود و فعالیت‌هایی علیه حکومت شاه داشتند. خیلی به مسجد جامع می‌رفت. مسجد پاتوق بچه‌انقلابی‌ها بود و فعالیت‌هایشان را در آن‌جا مخفیانه انجام می‌دادند که خیلی اوقات از رژیم پنهان نمی‌ماند و با آن‌ها برخورد می‌شد. پدر و مادرم نگران این موضوع بودند و گاهی به او تذکر می‌دادند، می‌گفتند: تو پیش ما امانت هستی، اگر اتفاقی برایت بیفتد جواب خانواده‌ی کدخدا و پدر و مادرت را چه بدهیم. اما او

همیشه پدر و مادرم را راضی می‌کرد؛ می‌گفت: من که بچه نیستم نگرانم باشید، من راه خودم را پیدا کرده‌ام و تا پایانش می‌روم.

پنجشنبه جمعه‌ها به منزل کدخدا در چالسرا می‌رفت. آن‌جا با جوانان انقلابی گروهی را تشکیل داده بودند و مبارزات انقلابی داشتند. اعلامیه‌ها و نوارهای امام را برای دوستانش در روستا می‌برد و با هم مردم را جذب می‌کردند تا علیه حکومت شاه مبارزه کنند.

علی محمد سال اول دبیرستان در منزل ما بود. بعد از آن با دوستانش اتاقی اجاره کردند اما رابطه‌اش با خانواده‌ی ما حفظ شد؛ مرتب به دیدن پدر و مادرم می‌آمد. بعد از پایان دبیرستان برای دوره‌ی دو ساله‌ی تربیت معلم راهی اهواز شد. جای خالی‌اش در خانه‌ی ما حس می‌شد.

بعد از دو سال به ایلام برگشت و برای تجدید دیدار با خانواده‌ی ما به منزلمان آمد. می‌گفت که معلم شده و محل خدمتش شهر مهران است. علی محمد که خود بزرگ و بزرگ منش بود حالا بزرگ‌تر شده بود.

چند وقتی گذشت تا این‌که یک روز برای خواستگاری به منزل ما آمدند. من کلاس اول دبیرستان بودم. خانواده‌ام به این وصلت راضی بودند اما من نمی‌خواستم ازدواج کنم. در خوب بودن علی محمد شک نداشتم، او را خوب می‌شناختم؛ در ادب و متانت و ایمان و اخلاق الگو بود. اما من به درس و مدرسه علاقه داشتم، دوست داشتم درسم را ادامه دهم.

طبق رسوم آن زمان کسی نظر من را نپرسید و بعد از چند روز سر سفره‌ی عقد نشستیم. بعد از عقد نظرش این بود که عروسی بگیریم اما من گفتم دوست دارم درس بخوانم. وقتی دلایلم را برایش گفتم، گفت: حالا که این طور است من حرفی ندارم اما به شرطی که خوب درس بخوانی.

سه سالی که در عقد هم بودیم بیشتر اوقات پیش ما نبود؛ دنیایی داشت برای خودش. مبارزات انقلابی داشت تا جایی که ساواک در تعقیبش بودند و برای دستگیری‌اش حتی به منزل ما تیراندازی کردند.

بعد از انقلاب فعالیت‌های جهادی، کمک به محرومین، کارهای خدایسندانه و... جزء کارهایش بود. گاهی اوقات که برای مدت کمی به خانه‌ی ما می‌آمد و با هم بیرون می‌رفتیم، مادرم برادر کوچک‌ترم را همراهان می‌فرستاد.

یک بار در ایام تعطیلات نوروز، با خانواده‌ام به صالح‌آباد رفتیم. اتاقی را در جوار امام‌زاده علی صالح (ع) اجاره کردیم تا تعطیلات را در آن‌جا بگذرانیم. همان روزها خانواده‌ی علی محمد دعوت‌مان کردند که برای شام به منزلشان برویم. مادرم اجازه نداد همراهشان بروم. گفت: درست نیست، تو هنوز عروسی نکرده‌ای، نباید به منزل داماد بروی! به همین دلیل برادرم کنارم ماند. در طول سه سال بعد از عقد که به مدرسه می‌رفتم حتی صمیمی‌ترین دوستم هم نفهمید من ازدواج کرده‌ام.



اواخر سال سوم دبیرستان، یک روز که در کلاس بودم، گفتند که خانم‌مدیر با من کار دارم بایستی بروم دفتر. نگران شدم، گفتم: چرا باید بروم دفتر؟! یعنی چه کار دارند؟!

با اضطراب رفتم دفتر. حواسم به اطرافم نبود. خانم‌مدیر گفت: بهره‌مند، چرا نگفتی ازدواج کردی؟!

با دستپاچگی گفتم: خانم، من؟! کی گفته؟! من ازدواج نکرده‌ام. گفت: پس ایشان کی هستند؟! مسیر نگاه خانم‌مدیر را دنبال کردم. دیدم علی محمد دارد نگاهم می‌کند و می‌خندد. نزدیکش رفتم و گفتم: شما این‌جا چه کار می‌کنی؟

گفت: آمده‌ام بینم وضعیت درس و مدرسه‌ات چه‌طور است، اصلاً درس می‌خوانی یا نه؟!

خانم‌مدیر که می‌دانست علی محمد از همکارانشان است، گفت: آقای جمال‌الدینی، به خانمت افتخار کن، هم درس می‌خواند هم بسیار با اخلاق است. من تا امروز نمی‌دانستم ازدواج کرده، قطعاً پیش دوستانش هم نگفته است، اگر می‌گفت خبر به ما هم می‌رسید.

علی محمد گفت: حالا که تا این‌جا آمده‌ام اگر اجازه بدهید او را با خودم ببرم. خانم‌مدیر اجازه داد. رفتم وسایلم را برداشتم و همراهش از مدرسه بیرون زدم.

سال ۱۳۳۰ مدتی بعد از این که دیپلم گرفتیم، در منزل پدرش در صالح‌آباد عروسی گرفتیم. هیچ وقت بیکار نمی‌نشست؛ یا در مدرسه بود یا در جبهه یا در حال کمک کردن به دیگران. بارها می‌دیدم شبانه با چفیه سر و صورتش را می‌پوشاند و برای نیازمندان آذوقه می‌برد. گاهی وقت‌ها تعجب می‌کردم که از این همه کار و فعالیت چگونه خسته نمی‌شود؟! یعنی نیاز به استراحت ندارد؟! یک بار پیش مادرم از این کارهای علی محمد گله کردم. گفتم: خیلی خودش را اذیت می‌کند؛ به من هیچ، به خودش هم فکر نمی‌کند. مادرم گفت: دخترم، این شوهر تو ماندنی نیست. اذیتش نکن بگذار کارش را بکند. باردار که شدم انگار دنیا را به او داده بودند. رفت مقدار زیادی شیرینی خرید و بین خانواده و فامیل پخش کرد.

وقتی پسرم به دنیا آمد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. به خاطر علاقه‌ای که به سیدمحمدباقر صدر داشت، اسم پسرمان را محمدباقر گذاشت. روز بعد مادرش را برای مداوا به تهران برد. روز هفتم تولد محمدباقر از تهران برگشت. سر بچه را تراشید و هم‌وزن موهایش طلا صدقه داد. گوسفندی آورد و برایش عقیقه کرد.

خیلی مادرش را دوست داشت. گاهی با او شوخی می‌کرد و می‌گفت: خانم صالح‌آبادیه... پری خانم و... همیشه به مادرش می‌گفت: برایم دعا کن شهید بشوم. مادرش می‌گفت: مادر، با این حرف‌هایت جگرم را آتش می‌زنی. من

برای این‌که زنده بمانی از خودم جدایت کردم. هنوز یک دل سیر نگاهت نکرده‌ام من چه طور برای شهادت دعا می‌کنم؟!

آماده‌ی رفتن بود، پله‌پله راه آسمان را طی می‌کرد و من حس می‌کردم دارم قدم‌قدم از او دور می‌شوم. محمدباقر را خیلی دوست داشت. می‌گفت: روح بابا، نفس بابا، جانشین بابا. می‌گفتم: چرا این حرف را می‌زنی؟ محمدباقر بلاگردانت شود! می‌گفت: خدا نکند! محمدباقر جانشین من است، من رفتنی‌ام.

رفتارش رفتار زمینیان نبود. یک روز در منزل نشسته بودیم که خانمی با بچه‌ای در بغل وارد شد. من او را نمی‌شناختم. علی محمد که تا آن لحظه محمدباقر را بغل گرفته بود سریع او را زمین گذاشت. با آن خانم سلام و احوال‌پرسی کرد و بچه‌اش را بغل گرفت. بعد از صحبت کردنشان فهمیدم همسر آن خانم شهید شده. وقتی رفت: گفتم: چرا محمدباقر را این‌طور زمین گذاشتی؟ گفت: نمی‌توانم در حضور فرزند شهید بچه‌ی خودم را بغل بگیرم یا به او محبت کنم.

محمدباقر یک ساله بود که یکی از دوستان پدرش به درِ منزلمان آمد و گفت: علی محمد زخمی شده با من بیایید برویم بیمارستان!

گفتم: راستش را بگو علی محمد چی شده؟!

قسم خورد که زخمی شده. باورم شد. با خودم گفتم: خوب وقتی قسم می‌خورد، حتماً راست می‌گوید چرا نگران باشم؟! وقتی به بیمارستان رسیدم

فهمیدم علی محمد به آرزویش رسیده، همان‌طور که گفته بود او رفت و من ماندم و دنیای بی‌همسر و همسفرم. کاری جز شیون و گریه نداشتم. شب‌هایی که با جان‌کندن و هزار بار مردن و زنده شدنم به صبح می‌رسید و روزهایی که با گریه و زاری من و بی‌قراری محمدباقر شب می‌شد. آن روزها با وجود این که جنگ و بمباران بود هنوز در صالح‌آباد بودیم. روزها وقتی محمدباقر بی‌قراری می‌کرد با عمه‌هایش او را سر مزار پدرش می‌بردیم و عجیب بود که آن‌جا آرام می‌گرفت.

چند بار که صالح‌آباد بمباران شد مردم به ایلام مهاجرت کردند. من هم همراه خانواده‌ی همسرم به ایلام آمدم. پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه و عموهای محمدباقر می‌گفتند: باید پسر علی محمد کنار خودمان بزرگ شود. پنج سال لباس عزا بر تن داشتم. بعد از پنج سال باز بزرگ‌ترها تصمیم گرفتند من با عموی محمدباقر ازدواج کنم تا شاید پسر کم‌تر احساس یتیمی کند. بماند حرف و حدیث‌های مردم که بارها با شنیدنشان سوختم و دم نزدم و فقط خودم و خدای خودم می‌دانیم چه کشیدم و چه بر سرم آمد. امیدم به روز قیامت و شفاعت شهید است.

او پسر م بود

حاجیه دولت قیطاسی؛ دایه‌ی شهید

حاج جهان جمال‌الدینی مردی بزرگ‌منش بود. از نظر مالی زندگی نسبتاً خوبی داشت. خانه‌ای بزرگ در صالح‌آباد داشت که همیشه پر از مهمان بود. آوازه‌ی مهمان‌داری و مهمان‌نوازی خود و خانواده‌اش به گوش همه رسیده بود. حتی در خانه‌اش کسانی بودند که برایش کار می‌کردند. خودش بعضی وقت‌ها برای چند سال به عراق می‌رفت اما در خانه‌اش همیشه به روی مردم باز بود. در روستای چالسرا زمین‌های کشاورزی زیادی داشت که همسر من؛ کلدخدا قاسم و بعضی از اقوامش روی آن‌ها کار می‌کردند. همین زمین‌ها باعث آشنایی خانواده‌ی ما و حاج جهان شد.

پری خانم چند پسر به دنیا آورد که هر کدام یکی - دو سال بیشتر زنده نمی‌مانند. دو دختر مثل پنجه‌ی آفتاب دارد اما دلش پسر می‌خواهد. برای چندمین بار حامله می‌شود این بار یک پسر و یک دختر به دنیا می‌آورد. می‌ترسد به پسرش شیر بدهد، نکند او را هم مانند دیگر پسرهایش از دست بدهد. از همسرش می‌خواهد پسرش را به کسی بسپارد تا از او مراقبت کند. اعتقاد دارد اگر پسرش پیش کسی دیگر بزرگ شود زنده می‌ماند. ما در منطقه‌ی گولک بودیم، دامداری می‌کردیم. فصل گرما در روستای چالسرا بودیم و فصل سرما در منطقه‌ی گرمسیری کولک. آن روز حاج جهان، نوزادی در بغل داشت و سوار بر اسب به سیاه‌چادر ما آمد.

با دیدن نوزاد تعجب کردم. گفتم: برادر، خیر باشد! این نوزاد دست شما چه کار می‌کند، مادرش کجاست!؟

گفت: حقیقتش بچه‌ی خودم است، مادرش می‌ترسد از دستش بدهد، اصرار داشت او را به دایه بدهیم تا از او مراقبت کند. من کدخدا را قبول دارم و در خوبی و پاکی شما شک ندارم، به همسرم گفتم که بچه را دست همسر کدخدا قاسم می‌دهم تا بزرگش کند.

کدخدا گفت: خوش آمدی! بچه‌ی تو هم مثل بچه‌ی خودمان برایمان عزیز است. من هم گفتم: مطمئن باشید مثل خان‌محمد (بچه‌ی کوچکم) از او مراقبت می‌کنم.

بچه را بغل گرفتم، به لاژنان<sup>۱</sup> سیاه‌چادر بردم و تر و خشکش کردم. خدا خیلی زود محبتش را در دلم انداخت. روز به روز بیشتر با او انس می‌گرفتم. بعد از یکی - دو سال پسر؛ خان‌محمد از دنیا رفت. کدخدا گفت: مبدا غصه بخوری! علی محمد جای خان‌محمد، چه فرقی با پسر خودت دارد. تو پسرهای دیگری هم داری، خیلی بیشتر از قبل مراقب علی محمد باش، نکند شرمنده‌ی خانواده‌اش شوم.

علی محمد بچه‌ای دوست داشتنی بود. از همان کودکی نورانیت عجیبی در چهره‌اش بود. پدر و مادرش گاهی می‌آمدند به او سر می‌زدند. مادرش

---

۱. بخش زنانه سیاه‌چادر. فضای داخلی سیاه‌چادر به دو بخش لاژنان (بخش زنانه) و لامردان (بخش مردانه) تقسیم می‌شود که این دو قسمت با استفاده از چیت (حصیر) از هم جدا می‌شوند.

نگاهش می‌کرد و اشک می‌ریخت. می‌گفت: می‌ترسم او را ببرم، چند سال بماند تا خیالم راحت شود. بعد از او صاحب پسر شد. اما هر وقت می‌آمد، با حسرت به علی محمد نگاه می‌کرد. شوق دیدنش اشک‌هایش را جاری می‌کرد.

علی محمد هفت سالش که شد، کدخدا گفت: برویم او را به خانواده‌اش بسپاریم.

دل‌کندن از او برایم سخت بود. از وقتی که به دنیا آمده بود، من مادرش بودم و حالا باید او را به مادر واقعی‌اش می‌دادم. در دلم می‌گفتم: خوش به حال پری، بالاخره به بچه‌اش رسید اما من باید با دوری علی محمد خو بگیرم. وسایلیش را جمع کردیم و او را پیش مادرش بردیم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. علی محمد می‌دانست چرا مادرش او را به ما سپرده است. اعتراضی هم نداشت من را مادر و کدخدا را پدر صدا می‌زد.

بعد از چند روز خبر رسید که خیلی از بچه‌های صالح‌آباد سرخچه گرفته‌اند. بعضی بچه‌ها به خاطر سرخچه می‌مردند. نگران شدم، کدخدا را فرستادم تا او را بیاورد. غروب به منزل آمدند. کدخدا گفت: بعضی از خواهر و برادرهای علی محمد هم سرخچه گرفته‌اند. مادرش خیلی خوشحال شد که او را با خودم آوردم.

در مدرسه ثبت نامش کردم. تا ششم ابتدایی در روستا درس خواند. روستا مدرسه‌ی راهنمایی نداشت. کدخدا اصرار داشت علی محمد درس بخواند.

می‌گفت: بچه‌های خودم نخوانند عیب ندارد، اما علی محمد باید به جایی برسد، دست من امانت است، باید بزرگ‌مردی شود.

دوره‌ی راهنمایی او را در منزل یکی از آشناهایمان به نام مهرعلی صادقی گذاشتم. خانمش؛ خاور مثل بچه‌ی خودش هوای علی محمد را داشت. روزهای تعطیل و تابستان‌ها یا در خانه‌ی خودمان بود یا چند وقتی می‌رفت به مادرش سر می‌زد. یک‌بار کسی در کوچه به او گفته بود: پسر، تو اهل چالسرا نیستی، تو صالح‌آبادی هستی! این‌جا چه کار می‌کنی؟ برو پیش پدر و مادرت. علی محمد گفته بود کدخدا و دادا<sup>۱</sup> دولت پدر و مادرم هستند، بزرگ کرده‌اند؛ خوشحالم که دو پدر و دو مادر دارم.

کدخدا قاسم قبل از فوت، وصیت کرد در جوار حضرت معصومه(س) در شهر مقدس قم دفن شود. چند نفر از بزرگان اقوام تا شهرستان ایوان غرب بدرقه‌اش کردند. علی محمد آن‌قدر به کدخدا علاقه داشت که با پای پیاده تا چوار دنبال مسیر جنازه رفته بود. کسانی که برای بدرقه‌ی کدخدا به ایوان رفته بودند، در برگشت او را می‌بینند و با خود می‌آورند. خیلی بی‌قراری می‌کرد. انگار پدر واقعی‌اش را از دست داده بود.

به خاطر خوبی‌های این خانواده، ظریفه؛ خواهر بزرگ‌تر علی محمد را برای پسرم؛ کاظم گرفتیم.

---

۱. دادا در گویش کردی یعنی مادر.



دوره‌ی دبیرستان، او را در منزل یکی از اقوام به نام عظیم بهره‌مند گذاشتیم. علی محمد در همه حال راضی بود، خود را با همه‌ی شرایط وفق می‌داد. درسخوان بود و مؤمن. از وقتی به دانشگاه رفت فعالیت‌های انقلابی‌اش بیشتر شده بود. خیلی نگرانش بودم، می‌ترسیدم دستگیرش کنند اما او راه خودش را می‌رفت.

از دانشگاه که برگشت، معلم شد. با دختر عظیم بهره‌مند ازدواج کرد. وقتی محمدباقر یک سالش بود او را تنها گذاشت و رفت. من مثل پری مادرش بودم، دوستش داشتم. مثل پری پسر از دست دادم، مثل پری هنوز هم داغدارم و هنوز نام علی محمد و محمدباقرش ورد زبانم است. گاهی محمدباقر می‌گوید: دادا بیا پیش من زندگی کن. می‌گوییم: روله<sup>۱</sup>، همین که می‌بینمت دلم شاد می‌شود. خانه‌ات آباد، دلت خوش و عاقبتت به خیر!

---

<sup>۱</sup> - روله در گویش کردی به معنای فرزند دل‌بند و جگرگوشه می‌باشد.

## لالایی

ظریفه جمال‌الدینی؛ خواهر شهید

از آن روزی که زینب(س) در کربلا شاهد شهادت برادرش بود، از روزهای بعد از شهادت حسین(ع) و داغی که تا زینب زنده بود کهنه نشد تا به امروز با شهادت هر برادری چه خواهرهایی که هر روز در فراق برادر می‌میرند، این را بارها و بارها شاهد بوده‌ام و امروز از مویه‌های خواهر علی‌محمد جمال‌الدینی، عمق عشق خواهر به برادر را فهمیدم؛ مویه‌هایی که با آوردن نام برادر شهیدش سر می‌داد.

به راستی بانو، شاعر شعرهای سوزناکت کیست که چنین در اعماق جان‌ها نفوذ می‌کند؟! با شنیدن هر کلمه‌ای که با سوز دل از زبانت خارج می‌شود آسمان دلم ابری می‌شود و اشک راه خودش را پیدا می‌کند. اشکی مداوم، اشکی که زنگار از دل می‌زداید و آرامشی از جنس نور به آدم هدیه می‌کند. تو مویه می‌خوانی و با برادر شهیدت هم سخن می‌شوی، به او می‌گویی که فکر نکند بین او و تو فاصله افتاده است به او اطمینان می‌دهی که شاید مرگ بتواند تو را از

خاطرش ببرد. تو از خیالی می‌گویی که فقط درگیر برادر است و گوش‌هایت که هنوز صدای برادر شهیدت را می‌شنود.

مویه بخوان بانو! می‌دانم که مویه خواندنت از سر دل‌تنگی است. تو می‌خوانی و می‌گویی: عزیز برادرم، نمی‌دانم به چه زبانی برایت مویه بخوانم که دل سنگ را آب کنم. بخوان و بدان که سوز صدایت دل سنگ را آب می‌کند.

از سنگر و دوربین و جبهه می‌خوانی، از زخم‌های برادر می‌گویی، قربان زخم‌های تن برادر می‌روی، بخوان بانو! برای برادرت و برای تمام شهیدان و برای خواهرانی که هنوز داغ برادر برایشان زنده است، مثل آن خواهر شهیدی که می‌گفت بعد از گذشت ۳۵ سال از شهادت برادرش هنوز گاهی نیمه‌های شب، آن هنگام که همه در خوابند دلش هوای برادر شهیدش را می‌کند و همان وقت راهی مزار شهدا می‌شود.

تو خطاب به برادرت می‌گویی که هنگام شهادتش کی کنارش بوده و کی شهادتین را به او تلقین کرده است. تو می‌دانی و همه می‌دانند که سر شهدا موقع شهادت بر دامن مولای شهیدان، امام حسین(ع) است. این که می‌پرسی از سر محبت خواهرانه است. می‌دانم دوست داری آن لحظه در کنار برادرت حضور داشته‌ی، سرش را بر دامت می‌گذاشتی، چشم‌هایش را می‌بستی نوازشش می‌کردی و او را برای یک سفر بی‌بازگشت بدرقه می‌کردی.

می‌دانم بر تو سخت گذشته اما آسوده باش بانو! دلخوش به روزی که شهدا شفاعت می‌کنند و آن روز برادرت تو را و تمام آنان را که به راهش اعتقاد داشته‌اند شفاعت می‌کند.

تصویری گنگ از آن دوران در ذهنم است. چهار- پنج سال داشتم که پدرم بچه‌ای را با خودش برد و بچه‌ای دیگر کنار مادرم بود. با دیدن نوزاد کنار مادرم لذت می‌بردم. دلم می‌خواست با او بازی کنم، او را بغل بگیرم. خواهرم روز به روز بزرگ‌تر و زیباتر می‌شد؛ زیبا مثل مادرم و زیبا مثل نام مادرم. مادرم زنی مهربان و زیبا بود و نام پری برازنده‌اش. روزها با خواهرم بازی می‌کردم.

از مادرم می‌پرسیدم: بابا بچه را کجا برد؟ او هم بچه‌ی تو بود؟ اگر الان این‌جا بود دو تا بچه‌ی کوچک داشتیم و من با هر دو بازی می‌کردم.

مادرم اشک می‌ریخت و می‌گفت: برادرت بزرگ می‌شود، برمی‌گردد، عصای دست من می‌شود! مادر در لالایی‌هایش کنار گهواره‌ی خواهرم و برادری که بعد از علی محمد برایم به دنیا آمد، شعرهای سوزناکی را در فراق پسری که از او دور بود می‌خواند و اشک می‌ریخت. از پسری سوار بر اسب در دشت‌های صالح‌آباد می‌گفت، پسری که برای شکار به مرز عراق و ایران می‌رود، از کسی می‌گفت که مژده‌ی آمدن پسرش را به او می‌دهد و او چشم‌هایش را به عنوان مژدگانی می‌دهد، از پارچه‌فروش دوره‌گردی که برای پیراهن دامادی علی محمد از او پارچه می‌خرید. شعرهای سوزناک مادر اگر چه لالایی بود و زمزمه‌ای برای به خواب رفتن بچه‌ی داخل گهواره، اما اشک‌های گاه و بی‌گاهی که همراه زمزمه‌های سوزناکش بود، اشک‌های من را هم جاری می‌کرد و من را هم مانند مادر و خواهر بزرگ‌ترم دل‌تنگ برادر دور از خانه‌ام می‌کرد.

می‌گفتم: مادر، تو که این قدر ناراحتی خوب به بابا بگو تا برادرم را بیاورد! مادر می‌گفت: می‌ترسم او را از دست بدهم، من هنوز به ماندن این بچه‌هایم هم امید ندارم. بگذار دور باشد اما زنده باشد. بودنش به من امید می‌دهد، دلگرم می‌کند.

وقتی خواهرم که با علی محمد دو قلو بود از دنیا رفت، مادرم خیلی ناراحت شد و می‌ترسید به آمدن علی محمد فکر کند.

مادر تک فرزند بود و دست تقدیر زود پدر و مادرش را راهی حیات ابدی کرده بود. از بی‌کسی و تنهایی‌اش برایم می‌گفت، از پسرهایی می‌گفت که از دست داده بود، از وقتی که برای اولین بار حامله می‌شود و بابا او را با خود به بغداد می‌برد تا موقع به دنیا آمدن اولین بچه‌اش کنارش باشد. مادر می‌گفت: وقتی نزدیک به دنیا آمدن بچه‌ام بود دلتنگ وطن و خانه و زندگی خودم بودم، تحمل ماندن در غربت را نداشتم. به پدرت اصرار کردم تا به ایران برگردیم، وقتی به شهر مندلی<sup>۱</sup> رسیدیم، دردم شروع شد. پسر در منزل یکی از دوستان پدرت به دنیا آمد. انگار همه‌ی دنیا مال خودم بود. اما بعد از یک‌سال بچه بدون هیچ مشکلی از دنیا رفت. خدا تو و خواهرت را به من داد. شما هم دخترم هستید و هم خواهرم؛ اما اگر برادر داشته باشید هم برای خودتان خوب است هم برای من. دختر بی‌برادر انگار چیزی کم دارد.

گاهی همراه مادر به منزل کدخدا قاسم در چالسرا می‌رفتیم، با علی محمد بازی می‌کردیم. مادرم لباس و خوردنی و هر چیزی را که به فکرش می‌رسید برایش می‌برد. خانواده‌ی کدخدا برایش کم نمی‌گذاشتند، اما مادرم دلش می‌خواست کاری برای پسرش انجام دهد.

---

۱. شهری در عراق.

سیزده سالم بود که خانواده‌ی کدخدا قاسم برای پسرشان به خواستگاری‌ام آمدند. مادرم خوشحال بود. می‌گفت: خوب است، علی محمد کنارت هست. مادر، مراقب برادرت باش! خودم هم خوشحال بودم که با این وصلت در کنار برادرم هستم؛ برادری که از وقتی او را به یاد دارم، مادرم از فراقش می‌سوخت و امید وصالش او را زنده نگه داشته بود.

از وقتی عروس کدخدا شدم من و علی محمد یک روح در دو بدن شدیم. وقتی از مدرسه برمی‌گشت، سرش را بر دامنم می‌گذاشت. برایم حرف می‌زد من هم برایش از مادر می‌گفتم؛ از دردهایش و از بی‌کسی‌اش و از رنجی که از دوری‌اش می‌کشید. گاهی برای مادر گریه می‌کرد. موهایش را نوازش می‌کردم، آرامش می‌کردم؛ گریه نکن داداش، گریه نکن امید دل مادرم، درس و مدرسه‌ات که تمام شود برای همیشه کنار مادر می‌روی، روزی دردهای مادر با حضور تو به پایان می‌رسد.

علی محمد اهل نماز و روزه بود. از همان نوجوانی هر کاری از دستش ساخته بود برای دیگران انجام می‌داد. هر کس خانه می‌ساخت به کمکش می‌رفت. به حجاب اهمیت زیادی می‌داد. روسری‌های محلی به نام گُل‌ونی طریقه‌ی بستنش طوری بود که پوشش خوبی نداشت. وقتی برای دانشگاه به اهواز رفته بود یک مقنعه‌ی عربی آورده بود. من را زری صدا می‌کرد. گفت: زری، گل‌ونی پوشش ندارد، خدا توی قرآن گفته زن‌ها مقنعه‌ی بلند بپوشند.

گناه است موها و گردنت را نامحرم ببیند، بیا این مقنعه را بپوش تا اطرافیان هم از تو یاد بگیرند.

گفتم: چشم داداش، هرطور تو بخواهی.

بعد از مدتی دوباره از اهواز ده مقنعه‌ی عربی برای ده نفر از زن‌های فامیل نزدیک آورد و از ضرورت حجاب برایشان گفت. آن‌ها هم با روی باز از پیشنهاد علی محمد استقبال کردند. از دانشگاه که برگشت، به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش مهران شد. ابتدا در مهران و سپس در مدرسه‌ی راهنمایی صالح‌آباد تدریس می‌کرد. کنار مادرم بود اما هر روز جایی و دنبال باز کردن گره‌ای از کار بندگان خدا می‌رفت. برادرم انسان فوق‌العاده‌ای بود؛ اهل کمک به فقرا و کارهای خدایسندانه، معلم اخلاق و الگویی شایسته بود برای هر کس که می‌خواست راه رسیدن به خدا را در پیش بگیرد.

مادر منتظر بود علی محمد برای همیشه کنارش باشد؛ اما حوادث قبل از انقلاب و مبارزات انقلابی او و روشن‌گری‌هایی که برای جوانان داشت بیشتر وقت او را می‌گرفت. ساواک به دنبالش بودند و او پس از هر کاری که آن‌ها نامش را خرابکاری گذاشته بودند، ایلام را ترک می‌کرد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

برای مادرم خانه‌ای مستقل ساخت؛ خانه‌ای بزرگ با اتاق‌هایی زیاد و حیاطی وسیع. او هم مثل پدرم مهمان‌دار و مهمان‌نواز بود. برای همین بزرگی خانه برایش مهم بود.



تصمیم گرفت با دختر کسی که دوره‌ی دبیرستان در منزلشان بود ازدواج کند. سه سال در عقد هم بودند. سال ۱۳۶۰ می‌خواست عروسی کند که سید محمدحسین بهشتی به شهادت رسید. با وجود این‌که تمام کارهایش را انجام داده بود اما به خاطر شهادت بهشتی و یارانش تا چهل روز صبر کرد. بعد از چهل‌م عروسی‌اش را در صالح‌آباد در منزل پدری‌ام جشن گرفتیم.

در اتفاقی از خانه‌ی مادرم زندگی می‌کرد. هیچ‌وقت او را بیکار ندیدم؛ در مدرسه بود، به دنبال کار دیگران به مهران و ایلام و ملکشاهی می‌رفت، برای مردم خانه می‌ساخت یا به جبهه می‌رفت.

خیلی ساده‌زیست بود. یک روز، غروب داشتیم نان می‌پختیم. علی محمد از در وارد شد. روزه گرفته بود. خیلی روزها را روزه می‌گرفت. شام آن شب، سبزی خرفه بود که با آن غذای محلی درست کرده بودم. در ایلام سبزی خرفه آن‌قدر کم‌ارزش است که خرید و فروش نمی‌شود؛ گیاهی خودرو است که در کنار سایر سبزی‌ها رشد می‌کند و هر کس بخواهد استفاده کند خودش آن را می‌چیند. گفتیم: برادرم مدتی است به منزلم نیامده، حالا که آمده و روزه هم گرفته چرا از این غذای ناقابل بخورد؟! همسرم را فرستادم مقداری گوشت چرخ کرده آورد. خواستم کتلت درست کنم، متوجه شد. گفت: زری، بی‌احترامی به نعمت خدا نکن، اگر می‌خواهی بمانم چیزی درست نکن! من از همین غذایی که برای خودتان پخته‌ای می‌خورم.

یک بار شوهرم به او گفت: پسر، تو معلمی چند مسئولیت دیگر هم داری نمی‌توانی دو دست لباس خوب برای خودت بخری؟! این لباس‌ها در شأن تو نیست. گفت: آقا کاظم، من دانش‌آموز دارم قدش از من بلندتر است یک جفت کفش ندارد بپوشد، بعد من بروم لباس خوب بخرم بپوشم.

به هر کس که نماز بلد نبود یاد می‌داد. اشکالاتی که داشتیم برطرف می‌کرد. ماه رمضان بود. همسر و پسرش را به خانه‌ی ما آورد و خودش جایی رفت. من و همسرم سحری خوردیم. هم‌زمان با صدای اذان، صدای موتور علی محمد هم آمد. معلوم نبود دنبال کار کدام بنده‌ی خدا بود که برای سحری نرسید. به شوهرم گفتم: صدای موتور علی محمد است، خواهرش بمیرد لابد سحری هم نخورده. در را برایش باز کردم. خودخوری کردم که به سحری نرسیدی گفت: نگران نباش زری خانم، سحری خوردم. گفتم: داداش، بیا نماز بخوان من نماز خواندنت را ببینم. بعد هم من نماز می‌خوانم اگر اشکالی داشتم تو برابم بگو.

گفت: باشد.

وضو گرفت و به نماز ایستاد. صدای زیبایش، آرامشش، نورانیت چهره‌اش من را به خاطر چنین برادری به شکرگزاری وادار می‌کرد. توی دلم قربان صدقه‌اش می‌رفتم. بعد از او من نمازم را خواندم و بعد در مورد نماز حرف می‌زدیم. گفتم: داداش، آقا کاظم فکر کنم نمازش اشکال داشته باشد، در

رکوع و سجود عجله می‌کند. گفت: زری، ما الان داریم در مورد نماز تو حرف می‌زنیم به آقا کاظم چه کار داری؟!

مدتی مریض بودم، به خانه‌ی مادرم در صالح‌آباد رفتم تا آنجا استراحت کنم. یک روز حالم بد شد. درمانگاه صالح‌آباد با منزلمان فاصله داشت. علی محمد من را تا در درمانگاه کول کرد. هرچه بین راه برادر دیگرم؛ صیدمحمد به او گفت: خسته شده‌ای، بگذارش زمین، بقیه‌ی راه را من کولش می‌کنم. گفت: نه! زری دوست و خواهر و همراز من است، من باید خودم تا درمانگاه او را ببرم. در زمان شاه یک روز برای خانه پدرخانمش نگاهان گذاشته بودند تا وقتی علی محمد رفت داخل، به مأمورها خبر دهند و آن‌ها بیایند او را دستگیر کنند. آن‌قدر اخلاقش با همه خوب بود، حتی سربازی که برای نگاهانی گذاشته بودند به خانواده‌ی همسرش اطلاع داده بود که امشب قرار است او را دستگیر کنند به او بگویند فرار کند.

روزی که خبر شهادتش را آوردند ما نمی‌دانستیم به جبهه رفته است. فکر می‌کردیم در تهران است. من بیشتر نگران برادر دیگرم بودم که در جبهه بود. آن روز، صبح زود خمیر درست کردم، خانه را آب و جارو کردم، داخل حیاط داشتم قند خرد می‌کردم. در حیاط باز بود. علی نقی حسینی فر از دوستان نزدیک علی محمد از جلوی منزلمان رد شد. نگاه عجیبی کرد و رفت. تعجب کردم چرا سلام نکرد. لحظاتی گذشت، صدای شیون بلند شد. گفتند: علی محمد شهید شده. من را به بیمارستان بردند. فریاد می‌زدم: نگویید

علی محمد شهید شده، دروغ است برادر من زنده‌ست. اما حقیقت داشت. پسر مهاجرِ مادرم باز هجرت کرده بود؛ هجرتی همیشگی! همه‌ی زندگی برادرم هجرت بود؛ از این خانه به آن خانه، برای این که درس بخواند؛ از این شهر به آن شهر به خاطر راه انداختن کار بندگان خدا. تلاش مادرم بی‌فایده بود. مادر می‌خواست او را حتی با دوری از خودش در دنیا نگاه‌دارد. اما کسی که ماندنی نباشد نمی‌ماند. دست تقدیر و خواست قلبی برادرم او را راهی سفری دیگر کرد. سفری آسان و جایی آرام؛ جایی که دیگر درد نداشته باشد، جایی که به خودش استراحت دهد، جایی که راحت بخوابد، در جوار خدا، جایی که دلش آرام بگیرد و ساکن یک‌جا باشد. خدا دلش به حال در به دری برادرم سوخت. من ماندم و داغ فراق او، من ماندم و داغ برادری که بهترین دوستم بود، من ماندم و زخم‌های مادرم که با رفتن علی محمد سر باز کردند. مادرم رفتنش را باور نمی‌کرد. عکسش را به دیوار خانه‌اش زده بود و می‌گفت: پسرم برمی‌گردد! دروغ می‌گویند! علی محمد شهید نشده، اسیرش کرده‌اند. می‌گفتم: مادر، این حرف‌ها را نزن آدم‌های بی‌درد مسخره‌ات می‌کنند! پسرت رفته، قسمت نشد برایت بماند. می‌گفت: نگو مادر، من هنوز یک دل سیر علی محمد را نگاه نکرده‌ام، هنوز یک روز با خیال راحت کنارم نبوده. مگر می‌شود برود، می‌دانی این سال‌ها از دوری‌اش چه رنج‌هایی کشیده‌ام، علی محمد نمی‌تواند رهایم کند.

مادرم آن‌قدر با عکس علی محمد حرف زد که دو سال است مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاده است. حالا دیگر هیچ‌کس را جز علی محمد نمی‌شناسد. فقط او را می‌بیند، فقط با او حرف می‌زند و فقط او در یاد و خاطرش مانده است. همه چیز را فراموش کرده جز علی محمد. به گذشته‌اش می‌رود، برایش حرف می‌زند، بعد می‌گوید: علی محمد، روله بیا بریم خسته‌ام مادر...!

## دریای خوبی‌ها

### صید محمد جمال‌الدینی؛ برادر شهید

هرچند یاد و خاطره‌ی برادر شهیدم در لحظه‌لحظه‌ی زندگی همراهم است، اما صحبت از او و مرور خاطراتش آزارم می‌دهد؛ خاطراتی که نه تنها از برادرم بلکه از بهترین‌های این سرزمین به یاد دارم تا ابد همراهم خواهد ماند و در تمام زندگی‌ام تأثیر خواهد گذاشت. مگر می‌شود فراموش کرد آن همه جانفشانی، آن همه سختی و مشقت در جبهه‌ها برای حفظ اسلام و سرزمین اسلامی‌مان؟! من که خود بچه‌ی جنگم و در محضر جوانانی چون علی محمد روزهایی را گذرانده‌ام و شاهد پرکشیدنشان به آسمان بوده‌ام، لحظه‌ای فراموششان نمی‌کنم. هنوز طنین نوای عاشقانه و سوزناکشان را می‌شنوم:

بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا

بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا

گر چه آنان در لحظه‌ی شهادت سر بر دامان ابی عبدالله(ع) گذاشتند و در جوار مولای شهیدشان به ملاقات پروردگارشان رفتند، اما دلم به یاد ناله‌هایشان در فراق کربلا می‌سوزد. یاد این که حسرت زیارت کربلا بر دلشان ماند آتشم می‌زند؛ تا جایی که هنوز به زیارت کربلا نرفته‌ام! حتی تا مهران رفتم، اما با نگاه به دشت‌های خونین مهران، کله‌قندی استوار و آبادانی مهران، به یاد کسانی افتادم که روزگاری با سر و صورت پوشیده از گرد و غبار، با لبانی ترک برداشته از تشنگی، زیر آفتاب سوزان مهران در مقابل دشمن متجاوز

می‌جنگیدند و نوای «بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا» را از اعماق جانشان سر می‌دادند. دلم راضی نشد، وقتی آرزوی کربلا بر دل آنان ماند، من به کربلا بروم. از همان‌جا سلامی به مولا دادم و سلامی به شهیدانی که شاهد ریختن خونشان در سرزمین مهران بودم و برگشتم. شاید روزی به خاطر شهدا من را بپذیرد، شاید روزی شهدا مهمانم کنند!

برادرم دریایی بود از خوبی‌ها و مهربانی‌ها. وقتی وارد دوره‌ی دبیرستان شدم چون صالح‌آباد دبیرستان نداشت، به ایلام رفتم. او سال اول دبیرستان در منزل عظیم بهره‌مند درس می‌خواند، اما آن سال دو نفر از دوستانش اتاقی از منزل یکی از آشناهایشان کرایه کرده بودند. علی محمد هم به خاطر من با آن‌ها همراه شد. نمازهایش را در مسجد جامع می‌خواند. برای من راهنمای خوبی بود، از بودن در کنارش لذت می‌بردم. هم برادر بزرگ‌ترم بود و هم دوست خوبی برایم بود. لحظه‌لحظه در کنارش خوبی‌ها را یاد می‌گرفتم. تمام رفتارها و حرکات و کارهایش برایم درس بود.

او در دامن دایه‌ای پاکدامن و پدری مؤمن و معتقد و دلسوزتر از پدر واقعی‌اش بزرگ شده بود. وابستگی عجیبی به این خانواده داشت. پنجشنبه-جمعه‌ها بیشتر در منزل آن‌ها بودیم. گاهی اوقات هم برای سر زدن به پدر و مادر به صالح‌آباد می‌رفتیم.

علی محمد نسبت به همه دلسوز بود. سال آخر دبیرستان، یکی از دوستانش در یکی از دروس تجدید شده بود. وقتی می‌خواست شهریور ماه دوباره

امتحان‌ش را بدهد برادرش نذر کرد که اگر قبول شود، پیاده تا امام‌زاده علی‌صالح (ع) برود. وقتی دوستش قبول شد ایشان آماده شد که روز بعد نذرش را ادا کند. من هم همراهش پیاده از ایلام تا مرقد مطهر امام‌زاده رفتم. به تمام دستورات دینی پایبند بود، لغزش در عمل و ایمانش دیده نمی‌شد، خیلی به حجاب اهمیت می‌داد. خواهران واقعی و رضاعی‌اش و زن‌ها و دخترهای فامیل را به حجاب دعوت می‌کرد. خودش هم اهل عمل بود. اعتقاد داشت و پاک بود. وقتی وارد دانشسرای اهواز شد، دوستانش دیده بودند که ایشان اهل نماز و عبادت است و با نامحرم سر و کار ندارد. خواسته بودند امتحانش کنند؛ چون قبل از انقلاب بود و عده‌ای از مردم در جامعه‌ی آن روز، زیاد معتقد و مقید نبودند. دوستانش برای آزمودن علی محمد دختر بدحجابی را سراغش فرستاده بودند. علی محمد آن موقع به نماز ایستاده بود. دختر سراغش رفته بود و سعی کرده بود حواسش را پرت کند. او در آرامش کامل نمازش را تمام می‌کند و بعد از آن در مقابل جلب توجه و رفتار نامناسب آن دختر به او می‌گوید:

زن مسلمان باید حضرت فاطمه (س) را الگوی خود قرار دهد و حجابش را رعایت کند. این رفتارها شایسته‌ی دختر مسلمان نیست. با این حرف‌های علی محمد، دختر راهش را می‌گیرد و می‌رود. به دوستان علی محمد می‌گوید که نتوانسته در او نفوذ کند. بعد خودشان لو می‌دهند که خواسته‌اند امتحانش کنند.



موقعی که از دانشسرا برمی‌گشت، به ویژه بعد از پایان تحصیلات فعالیت‌های انقلابی‌اش زیاد شد. طوری که تحت تعقیب ساواک بود. در روستای چالسرا جوانان را جمع می‌کرد و مردم را علیه حکومت شاه تشویق می‌کردند. به ژاندارمری صالح‌آباد ابلاغ شده بود که هر جا علی محمد را دیدند دستگیرش کنند و اگر نتوانستند به طرفش تیراندازی کنند. عبدالصاحب فرخی پور<sup>۱</sup> فرمانده وقت ژاندارمری صالح‌آباد، انسان با ایمانی بود و میانه‌ی خوبی با رژیم شاه نداشت. به خاطر موقعیت شغلی‌اش نمی‌خواست مردم را اذیت کند. یک نفر را سراغ پدرم فرستاده بود و گفته بود: من دستور دستگیری و تیراندازی به طرف علی محمد را دارم، نمی‌خواهم این کار را بکنم که فردا روزی بتوانم با خانواده‌ی جمال‌الدینی روبه‌رو شوم، دلم هم به دستگیری علی محمد راضی نیست، به او بگویید در جایی که من هستم و احتمال دارد او را بینم آفتابی نشود.

پدرم می‌دانست نمی‌تواند به علی محمد بگوید که دست از مبارزات انقلابی‌اش بردارد به او گفت که رعایت کند تا این بنده‌ی خدا هم در دردسر نیفتد.

چند نفر از دوستانش در کارخانه‌ی ذوب آهن اصفهان کار می‌کردند. رفت سری به آن‌ها بزنند. آن‌جا با توجه به این‌که وقت ناهار بعضی از افراد،

---

۱. عبدالصاحب فرخی پور ۲۲ بهمن‌ماه سال ۱۳۳۲ در ایلام به دنیا آمد. با شروع جنگ تحمیلی به عنوان سرگرد ژاندارمری در جبهه حضور یافت و در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۸ به شهادت رسید.

مشروبات الکلی استفاده می‌کنند و شئون اسلامی رعایت نمی‌شود، دوستانش می‌گفتند: علی محمد برای ناهار رفته بود یک هندوانه و نان خریده بود.

هرچه دوستانش اصرار می‌کنند برای ناهار به سالن غذاخوری بروند، علی محمد قبول نکرده بود و گفته بود این ناهار ساده‌ی خودم گواراتر است برایم تا این‌که در جایی باشم که شاهد رفتارهای غیر اسلامی عده‌ای باشم. دوستانش هم کنارش نشسته بودند و از همان ناهار ساده‌ی علی محمد خورده بودند.

قبل از انقلاب وقتی معلم شد، در شهر مهران تدریس می‌کرد. علاوه بر کار انقلابی در روستای چالسرا و صالح‌آباد، نوارها و اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) را به مهران می‌برد و در آن‌جا هم همراه مردم مهران در مبارزه علیه رژیم فعالیت داشت.

یک‌بار که اعلامیه‌ها و نوارهای حضرت امام همراهش بود و با مینی‌بوس به طرف مهران می‌رفت، بین راه در منطقه‌ی کنجانچم مأمورین ماشین را تفتیش می‌کنند؛ اما با تبحری که داشت به کمک یکی از دوستانش که همراهش بود اعلامیه‌ها را در زیر صندلی پنهان می‌کنند و مأمورین چیزی پیدا نمی‌کنند.

آن زمان گروهک‌های منحرف زیادی فعالیت می‌کردند که با انقلاب اسلامی مخالف بودند. علی محمد ضمن شناخت اهداف و فعالیت‌های این گروهک‌ها به جوانان و افراد دور و برش آگاهی می‌داد که در دام آن‌ها نیفتند. عقیده‌اش

این بود: خدا یکی، رهبر یکی، ایران یکی. مطیع دستور ولی فقیه زمانش بود و همه را به اطاعت از ایشان دعوت می‌کرد و راه نجات را در پیروی از ولایت فقیه می‌دانست.

اولین نماز جماعتی که خواندم به امامت علی محمد بود. من و علی محمد و حمید یاری به غار زینگان<sup>۱</sup> رفته بودیم. موقع اذان ظهر وضو گرفتیم، ایشان جلوتر ایستاد و ما با جان و دل به او اقتدا کردیم و نمازمان را به جماعت خواندیم.

من سیگار می‌کشیدم؛ اما هیچ وقت در حضور برادرم این کار را نمی‌کردم؛ فکر می‌کردم او نمی‌داند من سیگار می‌کشم. روزی که قرار بود برای خدمت سربازی اعزام شوم، علی محمد همراهم آمده بود تا راهی‌ام کند. مقداری تنقلات برایم گرفته بود و یک بسته سیگار هم داخلشان گذاشته بود.

مدتی از سربازی‌ام گذشته بود که حضرت امام خمینی (ره) فرموده بودند: «سربازها پادگان‌ها را خالی کنند.» تحمل اوضاع برایم سخت بود. علی محمد به تهران آمده بود. به دیدنم آمد و گفت: اگر راهی پیدا شد، فرار کن. هرچه به فرماندهی گردانمان التماس کردم اجازه دهد به مرخصی بروم، قبول نکرد. می‌گفتند: شرایط مملکت خوب نیست، نباید کسی به مرخصی برود، همه در

---

<sup>۱</sup> غار زینگان، غاری طبیعی است در میانه‌ی دشت گرمسیری بخش صالح‌آباد، در ۵۲ کیلومتری جنوب غربی شهر ایلام و در ۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر صالح‌آباد. هوای داخل غار بسیار سرد و مطبوع و اختلاف دمای بیرون غار با درون آن حدود ۵۰ درجه است به همین دلیل آن را غار بهشت نیز می‌نامند.

آماده‌باش هستند. دوستانم؛ محمد ارجمند و شعبان ساده‌میری در گردان‌های دیگری بودند. فرماندهی گردانی که من عضوش بودم، فردی بود به نام شعبان قهرمانی. منشی یکی از گردان‌ها فردی انقلابی بود. با او صحبت کردم که برای من و دوستانم برگ مرخصی بنویسد. او هم با ما همکاری کرد. برگه‌های مرخصی شعبان و محمد را به خودشان دادم. گفتم: اول من می‌روم، اگر گیر افتادم شما نیایید، اما اگر موفق شدم بعد از من بیایید و جلوی فلان نجاری منتظران هستم.

به طرف دژبانی خروجی حرکت کردم. دیدم فرماندهی گردانمان از روبه‌رو می‌آید. اگر من را می‌دید، گیر می‌افتادم؛ با برگه‌ی مرخصی جعلی گردان دیگر داشتیم از پادگان خارج می‌شدم. گفتم: یا خاص‌علی!

دیدم فرمانده گردان بدون این‌که نگاهم کند، از کنارم رد شد. در دژبانی اجازه ندادند بروم. گفتم: مشکل دارم باید به خانه بروم. یک بار دیگر از امام‌زاده علی صالح(ع) مدد خواستم که اجازه دادند. حدود بیست دقیقه دویدم تا به آن نجاری که با دوستانم قرار گذاشته بودیم رسیدم. وقتی آمدند مبلغی پول به آن‌ها دادم و گفتم: من می‌روم خانه‌ی یکی از اقوام، آن‌جا با برادرم قرار دارم. همان روز مردم مجسمه‌ی شاه را پایین کشیده بودند. علی محمد هم همراه تظاهرات کنندگان بود.

---

۱. خاص‌علی: نام محلی امام‌زاده علی صالح(ع) که از قدیم میان مردم ایلام به آن شهرت داشته است.

با علی محمد سوار ماشین شدیم و به طرف ایلام حرکت کردیم. نگران بودم نکند دستگیر شویم. من از پادگان فرار کرده بودم و علی محمد هم تحت تعقیب بود. به اسلام‌آباد که رسیدیم، پیاده شدیم. شب شده بود، در مسیر جاده‌ای که به طرف ایلام می‌رفت منتظر ایستادیم تا شاید ماشینی پیدا شود. خواست خدا بود که پیکان سبزرنگی توقف کرد. علی اکرم صفی‌پور؛ بچه‌ی ایلام بود. او هم از پادگان فرار کرده بود. برادرش با ماشین شخصی به دنبالش آمده بود. همراهشان سوار شدیم. وقتی به ایلام رسیدیم خودمان را به آیت‌الله حیدری ایلامی معرفی کردیم. ایشان گفتند: تا پیروزی انقلاب و فرمان بعدی امام برای ادامه‌ی خدمت و بازگشت به پادگان‌ها صبر کنید.

برادرم مصداق «کاظمین الغیظ و العافین عن الناس»<sup>۱</sup> بود. بارها این رفتار را از او دیدم. مدتی در خرمشهر کار می‌کردیم. بنده خدایی از هم محله‌ای‌های خودمان آن‌جا کار می‌کرد. کارش فقط این بود که آب خنک برای کارگرها آماده می‌کرد و به دستشان می‌داد. این بنده‌ی خدا نمی‌دانم چرا با برادرم میانه‌ی خوبی نداشت. هر وقت آب می‌آورد، به ما نمی‌داد و می‌گفت: برو پسر فلانی، برایت سازگار نیست!! می‌خواستیم با او درگیر شوم اما علی محمد اجازه نمی‌داد و همیشه مانع می‌شد. سال‌های بعد علی محمد عضو هسته‌ی گزینش آموزش و پرورش شد و آن فرد هم می‌خواست جذب آموزش و پرورش شود. شاید هر کس دیگری جای برادرم بود رفتار قبلی‌اش را به یاد می‌آورد و کارش را

---

<sup>۱</sup>. آیه‌ی ۱۳۴ سوره‌ی مبارکه‌ی آل عمران.

تلافی می‌کرد؛ اما علی محمد هیچ وقت به این موضوع اهمیت نداد و آن فرد جذب آموزش و پرورش شد.

زمانی که برادرم عضو هسته‌ی گزینش بود، یک روز همراهش داخل زمینمان در چالسرا بودم. یک نفر آمد و به او فحاشی کرد. علی محمد فقط «لا اله الا الله» می‌گفت. به آن فرد گفتم: خفه می‌شوی یا خودم خفه‌ات کنم؟!

گفت: من با تو کاری ندارم، با برادرت حرف می‌زنم!  
خواستم با او درگیر شوم؛ اما علی محمد دستم را گرفت و گفت: راست می‌گویند دارد با من حرف می‌زند!

آن شخص در گزینش رد شده بود. فکر می‌کرد مقصر علی محمد است. اما من می‌دانستم که برادرم مقصر نیست. این از مظلومیت برادرم بود که آن سال‌ها هر کس در گزینش رد می‌شد فکر می‌کرد کار علی محمد است.

وقتی علی محمد در صالح‌آباد تدریس می‌کرد، من تازه موتور خریده بودم. خیلی به فکر نیازمندان بود. آن قدر در شناسایی و کمک به محرومین فعال بودم که به عنوان مسئول کمیته‌ی امداد صالح‌آباد منصوب شد. شنیده بود خانواده‌ی دامداری در منطقه‌ی نخجیر<sup>۱</sup> که در زیر سیاه‌چادر زندگی می‌کنند، وضعیت مالی ضعیفی دارند. می‌خواست برای تحقیق برود. گفت: صیدمحمد بیا با

---

۱. کوه نخجیر از ارتفاعات مرکزی استان ایلام می‌باشد. این ارتفاعات که در شمال شهرستان مهران واقع شده، مرتفع‌ترین رشته‌کوه شهرستان مهران می‌باشد که مشرف به کشور عراق است. به دلیل آب و هوای مناسب و جنگل‌های پوشیده از درختان بلوط، بنه و زالزالک و چشمه‌های جوشان و مراتع فراوان از قدیم جای مناسبی برای زندگی عشایری بوده است.

موتور برویم. من هنوز رانندگی با موتور را خوب یاد نگرفته بودم. با آن وضعیت حرکت کردیم. در روستای ماربره<sup>۱</sup> کمی استراحت کردیم، بعد به طرف نخجیر رفتیم. داشتم به علی محمد می‌گفتم که هر وقت در جاده خاکی از روی دست‌انداز رد می‌شویم پاهایت را زمین نگذار، زمین می‌خوریم! که همان وقت زمین خوردیم. لباس‌هایمان را تمیز کردیم و دوباره سوار شدیم تا به خانه‌ی آن دامدار رسیدیم. برادرم چند سؤال از آن‌ها پرسید و دوباره با آن وضعیت رانندگی‌ام به صالح‌آباد برگشتیم. علی محمد روزهای بعد برایشان مقداری اقلام و اجناس کمکی برد. بعدها خودش با موتور من هر جا می‌خواست می‌رفت. اقلام و اجناس را با موتور برای نیازمندی که در روستاها بودند می‌برد. او در حد یک ماشین از موتور استفاده می‌کرد.

از همان ابتدای جنگ تحمیلی، در عملیات‌ها شرکت می‌کرد و هر وقت می‌توانست در جبهه حضور پیدا می‌کرد. در اوایل جنگ تحمیلی همراه او و عده‌ای از دوستان به پاسگاه کانی‌سخت رفتیم، بعد از چند روز با توجه به این‌که معلم بودیم، می‌خواستیم برگردیم. ماشین و امکانات در اختیار نداشتیم، بنابراین منطقه‌ی کولک مشخص<sup>۲</sup> را برای برگشت انتخاب کردیم. تا امام‌زاده

---

۱. روستایی در ده کیلومتری شهر ایلام در دامنه‌ی ارتفاعات نخجیر که در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ توسط هشت فرزند هوایمی‌ای عراقی بمباران شد. در این بمباران ۷۳ نفر شهید و ۱۳۰ نفر زخمی شدند.

۲- قسمتی از کولک که مردم میشخاص در فصل زمستان به آن‌جا کوچ می‌کنند و از مراتع آن برای دام‌هایشان استفاده می‌کنند.

شیخ الیاس (ع)<sup>۱</sup> پیاده‌روی کردیم. بچه‌های توپخانه‌ی گلان ما را دیدند. ایست دادند و سئوالاتی از ما پرسیدند. بچه‌های ارتش بودند. از ما شناخت نداشتند و چیزی که ثابت کند ما رزمنده هستیم و از جبهه می‌آییم در اختیارمان نبود. می‌خواستند ما را دستگیر کنند و تحویل حفاظت ارتش بدهند. علی محمد با آنها صحبت کرد. گفت: آیت‌الله حیدری این جا مقر دارند ما را به مقر ایشان ببرید، اگر نشناختند تحویل دهید.

آنها قبول کردند و ما را به مقر آیت‌الله حیدری بردند. آیت‌الله و چند نفر از نیروهایشان آن‌جا بودند. ظرفی پر از انار وسط بود. علی محمد جلو بود و ما پشت سرش. یک‌یک با آیت‌الله حیدری و بقیه دوستان دست دادیم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. برادرم گفت: حاج‌آقا ما از پاسگاه کانی سخت می‌آییم، برادران ارتش به ما مشکوک شده‌اند، می‌خواهند ما را تحویل دهند.

آیت‌الله لبخندی زد و ما را به برادران ارتش معرفی کرد. گفت که ما از انقلابیون هستیم. آنها هم رفتند و ما ساعتی در محضر آیت‌الله ماندیم. از ما در مورد چیزی‌هایی که از جنگ دیده‌ایم پرسیدند. علی محمد گفت: اوضاع خوب نیست، اگر نیروهای ما نتوانند جلوی دشمن را بگیرند و آنها از کوه گنجی‌ویس بالا بیایند، آن وقت به اندازه‌ی خوردن این انارها فرصت ماندن نداریم.

---

۱. بقعه‌ی متبرکه‌ی شیخ الیاس (ع) در ۵۶ کیلومتری شهر ایلام به طرف مهران در نزدیک روستای گلان، در دشت امیرآباد واقع شده است.



در سفر بنی‌صدر به ایلام، او را با هلی‌کوپتر به صالح‌آباد آوردند. مردم جمع شده بودند. عده‌ی کمی طرفدار بنی‌صدر بودند و عده‌ی زیادی مخالف او. فردی بی‌سواد از اهالی صالح‌آباد که آگاهی سیاسی نداشت و به سادگی و بی‌ریایی مشهور بود، رفت به بنی‌صدر دست داد، صورتش را می‌بوسید و می‌گفت: مرگ بر ضد ولایت فقیه. بنده‌ی خدا نمی‌دانست خود بنی‌صدر ضد ولایت فقیه است. بنی‌صدر نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد. فرمانده پاسگاه صالح‌آباد گزارش داد که اوضاع جنگ در ایلام خوب نیست باید کاری کنید! مهران سقوط کرده، هلاله<sup>۱</sup> سقوط کرده، اگر جلوی دشمن را نگیرند صالح‌آباد و سپس ایلام هم سقوط می‌کند، نیروهای ما سلاح و مهمات در اختیار ندارند.

طرفداران و مخالفان بنی‌صدر با هم درگیر شدند. بنی‌صدر در صالح‌آباد سیلی خورد و راهی ایلام شد. من و علی‌محمد و عده‌ای دیگر از مردم راهی ایلام شدیم. در ایلام هم درگیری شد. یکی از طرفداران بنی‌صدر سنگ می‌انداخت. یکی از سنگ‌هایش به پیشانی علی‌محمد خورد. خون از پیشانی‌اش جاری شد. رفتم به تلافی سنگی که به برادرم زده بود او را زدم. به کمک بچه‌های سپاه درگیری خاتمه یافت و آشوبگران دستگیر شدند.

در عملیات «والفجر ۳» من و رضا؛ برادر کوچک‌ترم در جبهه بودیم. علی‌محمد هم در تهران بود. به محض این‌که به ایلام رسیده بود و فهمیده بود

---

۱. نام منطقه‌ای در میمک.

عملیات است خودش را به منطقه‌ی نبرد رساند. هر سه برادر در یک منطقه و پشت یک خاکریز بودیم. علی محمد پایین‌تر از ما بود. در حین درگیری یک نفر آمد به حاج عبد سبزی که کنار من بود، گفت: علی محمد مجروح شده، او را به بیمارستان انتقال داده‌اند. هرچه پرسیدم، هرچه گشتم، خبری از او در بیمارستان‌های ایلام نبود. به منطقه برگشتم، با حاج عبد سبزی و دو نفر دیگر که داخل سنگر بودند نماز خواندیم. برای لحظه‌ای خوابم برد. در عالم خواب دیدم: داخل حیاط خانه‌مان در صالح‌آباد بودم. خانه‌ی ما دو حیاط داشت؛ یکی در جلو ساختمان و رو به خیابان و یکی هم در پشت ساختمان. داخل حیاط‌مان درخت‌های پرتغال داشتیم. من و حاج عبد سبزی و محمود منصوری و خیلی از دوستان داخل حیاط نشسته بودیم. چراغی هم وسط جمعیت بود. کسی در زد. در را باز کردم، دیدم علی محمد است. خواست برگردد و برود، گفتم: علی نرو! می‌دانی چقدر دنبالت گشته‌ام، صبر کن! ایستاد لب‌هایم را روی گردنش گذاشتم و به اندازه‌ی تمام دلتنگی‌هایم او را بوسیدم. از خواب بیدار شدم گفتم: می‌دانم علی محمد شهید شده.

وقتی به خانه رفتم، همان صحنه بود؛ مردم داخل حیاط‌مان بودند، همان کسانی که در خواب دیدم با همان حال و هوا؛ اما علی محمد در نزد، نیامد و آرزوی یک‌بار دیگر دیدنش بر دلم ماند!

من، مادر، پدر، خواهرها و برادرهایم برای بار دوم به درد هجران علی محمد مبتلا شدیم. سخت بود، خیلی سخت! سخت ماند و سخت خواهد ماند!

در طول سال‌های بعد از برادر شهیدم، سعی کرده‌ایم ادامه دهنده‌ی راهش باشیم. از هیچ‌کس هیچ توقعی به خاطر خانواده‌ی شهید بودن نداشته‌ایم؛ اما زخم زبان‌ها شنیده‌ایم؛ زخم زبان‌هایی که مانند تیری زهراگین تا مغز استخوانمان را می‌سوزاند.

## شاه ما هم می‌آید

### بهزاد بهره‌مند؛ برادر همسر شهید

دانش‌آموز مقطع ابتدایی بودم که علی محمد جمال‌الدینی به منزلمان آمد. فردی دلسوز، مهربان و مقید به اصول اخلاقی و دینی بود. یکی از دوستانش در چالسرا برایم تعریف کرد: زمانی که شاه در سال ۱۳۵۲ به ایلام آمد، به او گفتم: علی محمد شاه امروز به ایلام می‌آید، بیا برویم استقبال! گفت: من به استقبال این شاه نمی‌روم، روزی شاه ما هم می‌آید. پرسیدم شاه شما کیست؟ گفت: مهدی موعود(عج).

علی محمد احترام ویژه‌ای برای مادرم قائل بود. یک‌سال در منزلمان بود، اما بعد از آن ارتباطش را با خانواده‌ی ما قطع نکرد. بعد از پایان تحصیلاتش قسمت شد داماد خانواده‌ی ما شود و ارتباطش با ما بیشتر از قبل شد.

همیشه برای نماز اول وقت و مسجد رفتن تشویق‌مان می‌کرد. در مورد فضیلت مسجد و دعا برایمان می‌گفت. بعد از انقلاب، شب جمعه‌ای بود، توی کوچه با دوستانم نشسته بودم. علی محمد در منزلمان بود، می‌خواست برای دعای کمیل به مسجد برود. به من گفت: به جای این‌که اینجا بنشینم بیا برویم مسجد دعای کمیل بخوان. بعد هم در مورد فضیلت دعای کمیل برایم گفت و این‌که حضرت علی(ع) به کمیل فرموده‌اند: ای کمیل اگر این دعا را حفظ کردی هر شب جمعه یا در هر ماه و یا سالی یک‌بار یا حتی در طول

عمر یک‌بار بخوان تا امور تو کفایت شود. خداوند تو را یاری می‌کند، روزی تو زیاد می‌شود و البته از مغفرت هم محروم نمی‌شوی.

در یکی از عملیات‌ها چند نفر داوطلب خواسته بودند تا روی مین بروند و معبر برای رزمندگان ایجاد کنند. ایشان داوطلب شده بود، اما به او اجازه نداده بودند. وقتی او را دیدم از این اتفاق ناراحت بود. می‌گفت: کاش اجازه می‌دادند خدمتی به جنگ می‌کردم!

عکسی از امام خمینی (ره) روی دیوار منزلمان بود که امام کلاه بر سر داشت. گفتم: خوش به حال کسی که امام را در این حالت ببیند. بعدها که به دیدار حضرت امام مشرف شد، گفتم: به آرزویم رسیدم امام را در همین حالت دیدم.

## حجاب

### مهناز صفریگی؛ خواهرزاده‌ی شهید

دایی؛ علی محمد خیلی به حجاب اهمیت می‌داد. با کسی که حجابش کامل نبود تند برخورد می‌کرد، اما آنقدر خلوص نیت داشت که کسی از او نمی‌رنجید. چهار- پنج ساله بودم. یک روز کسی در زد، رفتم در را باز کردم. دایی بود، روسری بر سر نداشتم. دایی یک سیلی نه خیلی جدی توی صورتم زد و گفت: بچه، تو که باز روسری نپوشیدی، چند بار بگویم روسری سرت کن! همان لحظه رفتم روسری سر کردم. دایی صدایم زد، من را روی پاهایش نشاند، صورتم را بوسید و گفت: الان خوب شدی! دختر همیشه باید حجاب داشته باشد.

از آن روز تا حالا روسری‌ام را از خودم جدا نکرده‌ام. دایی به معنویات خیلی اهمیت می‌داد. نماز یادمان می‌داد و از روزه صحبت می‌کرد. من از کلاس سوم روزه گرفته‌ام. بچه‌های عمویم گاهی سر به سرم می‌گذاشتند. می‌گفتند: روزه‌ات باطل شده، حواست نبود خواستی آب بخوری! وقتی دایی را می‌دیدم به او می‌گفتم. دایی دست بر سرم می‌کشید و می‌گفت: دایی، آن‌ها با تو شوخی می‌کنند، روزه‌ات قبول است، خدا بچه‌ها را دوست دارد!

## خشم به خاطر خدا

### عصمت ملک‌اللهی؛ خاله‌ی همسر شهید

چند سال است که به منزل حاجیه ظریفه نیامده‌ام. چند شب پیش خوابش را دیدم و قسمت شد امروز این‌جا باشم. علی محمد آدم خیلی معتقد و با ایمانی بود. پای اعتقاداتش که به میان می‌آمد دیگر با کسی شوخی نداشت. آدم از هیبتش می‌ترسید. یک شب من و همسر و بچه‌هایم با خواهرم و علی محمد به منزل پدرم رفتیم. یکی از اعضای خانواده به یکی از بزرگان انقلاب توهین می‌کرد. علی محمد به او تذکر داد. وقتی دید تذکرهاش هیچ تأثیری در او ندارد و به توهین‌هایش ادامه می‌دهد یک استکان چایی به سمتش پرت کرد طوری که زخم بر داشت و خون از پیشانی‌اش جاری شد. علی محمد از خانه رفت. همه ناراحت شدیم و به او گفتیم که کارش اشتباه بوده، نباید احساسات علی محمد را جریحه‌دار می‌کرد. به جای این‌که برای آن فرد زخمی ناراحت باشیم، بیشتر برای علی محمد ناراحت بودیم. همه دوستش داشتند و به راهی که می‌رفت اعتقاد داشتند. آن فرد خودش هم متوجه شد اشتباه کرده است. روز بعد علی محمد با چند قطعه عکس از آن شخصی که به او توهین شده بود برگشت و صورت آن فرد را بوسید و به جای زخمش دست کشید. عکس‌ها را به او داد و از انقلاب و خدماتی که برای انقلاب انجام داده بود صحبت کرد. بعد از او خواست که عکس را به دیوار خانه‌اش بزند.

## مهربان‌تر از نسیم

### صورت صفریگی؛ همسر برادر شهید

من از نظر سنی از علی محمد کوچک‌تر هستم. تا جایی که ذهنم به گذشته برمی‌گردد به یاد دارم که او در خانه‌مان بود. مادرم برایم گفته بود که اولین روز تولدش او را به خانواده‌ی ما سپرده بودند. برادر رضاعی من بود، خیلی برایم عزیز بود. حجابم، نماز و روزه‌ام، راه درست زندگی‌ام و بچه‌هایی که تربیت کرده‌ام همه را مدیون آموزه‌های علی محمد هستم.

علی محمد موتور داشت. مسیر پر پیچ و خم جاده‌ی قدیم ایلام-صالح‌آباد را با موتور رفت و آمد می‌کرد. گاهی در ایلام پول زیادی از خیرین و نهادهای مختلف تهیه می‌کرد و برای نیازمندان یا صندوق قرض‌الحسنه و خیریه می‌برد. مادرم می‌ترسید، می‌گفت: تو با این موتور، این همه پول، این جاده‌ی خلوت و پر پیچ و خم، اگر چند نفر جلویت را گرفتند و به خاطر پول‌ها سرت را بردند، من چه خاکی بر سرم بریزم؟! می‌گفت: مادر، نگران من نباش، کسی که برای رضای خدا کار کند، خداوند خودش حافظ و نگهبانش است.

پانزده سالم بود، خواستگار زیاد داشتم؛ اما علی محمد اصرار داشت با برادر کوچک‌تر از خودش ازدواج کنم. می‌گفت: صورت باید عروس مادرم شود.



بین من و او رابطه‌ای خیلی صمیمی بود. وقتی عروسشان شدم خیلی هوایم را داشت. هر وقت به خانه می‌آمد، اگر می‌دید من سر حال نیستم یا ناراحتم می‌گفت: صورت، هر وقت من می‌آیم خانه فقط بخند؛ طاقت دیدن ناراحتی‌ات را ندارم.

علی محمد برایم برادری به تمام معنا بود. وقتی همسرش حامله شد، می‌گفت: دوست دارم بچه‌ام پسر باشد! می‌گفتم: داداش، از شما بعید است، پسر و دختر چه فرقی با هم دارند؟! می‌گفت: منظورم این نیست که دختر بد است، دختر نعمت و برکت است، من می‌دانم همین یک بچه را خواهم داشت، دختر به توجه بیشتر نیاز دارد، دوست دارم پسری داشته باشم که جانشینم باشد.

در صالح‌آباد من و خانمش با مادرش در یک خانه زندگی می‌کردیم. خیلی هوای فرزندان شهدا را داشت. محمدباقر هشت- نه ماه داشت. علی محمد عاشق محمدباقر بود. چند بار شاهد بودم همسران شهدا به منزلمان می‌آمدند، کاری داشتند که علی محمد برایشان انجام دهد. بچه همراهشان بود. محمدباقر می‌رفت کنارش و سعی می‌کرد توجهش را جلب کند. به خانمش می‌گفت: این بچه را ببر. هیچ توجهی به محمدباقر نمی‌کرد. وقتی آن‌ها می‌رفتند، همسرش اعتراض می‌کرد: چرا این‌طور با محمدباقر برخورد می‌کنی؟! می‌گفت: دوست ندارم جلوی فرزند شهید

بچه‌ام کنارم باشد و به او محبت کنم. بعد محمدباقر را بغل می‌کرد، برایش شعر می‌خواند و نوازشش می‌کرد.

پسرش از مصطفی پسر بزرگ من؛ سه ماه بزرگ‌تر است. محمدباقر خیلی بچه‌ی آرامی بود، اما مصطفی خیلی اذیت می‌کرد. مدام گریه می‌کرد. او را به دکتر می‌بردیم می‌گفتند: مشکلی ندارد، باید با او کنار بیایید. وقتی سفره می‌انداختیم و علی محمد در خانه بود، می‌دید من سر سفره نمی‌نشینم ناراحت می‌شد، می‌گفت: تا اول تو ننشینی من غذا نمی‌خورم، بیا بنشین نوبتی مصطفی را بغل می‌گیریم. بعد به مادرش می‌گفت: مادر، تو این همه بچه درمان می‌کنی نمی‌توانی کاری برای مصطفی بکنی که این همه اذیت نکند؟! مادرش می‌گفت: پسر، مصطفی مشکلی ندارد، اخلاقش این‌طور است!

یک‌بار برای سر زدن به خانواده‌ام به چالسرا رفتم. همراه یکی از خواهرهایم به بازار رفتیم. هواپیماهای عراقی آمدند منطقه را بمباران کردند. آن روز چالسرا بمباران شد. وقتی برگشتم، دیدم ترکش به خانه‌مان اصابت کرده. چند تا از بچه‌های برادرم بر اثر ریزش شیشه‌ها زخمی شده بودند. مادرم دعوایم کرد، می‌گفت: تو بچه را ول می‌کنی و می‌روی، اگر اتفاقی برایش می‌افتاد جواب پدرش را چه می‌دادی؟! گفتم: مادر، حالا که چیزی نشده.

آن روز علی محمد در ایلام بود. وقتی شنیده بود ترکش به منزلمان اصابت کرده، خودش را رساند، مصطفی را بغل گرفت و گفت: صورت، بیشتر از همه نگران مصطفی بودم، گفتم: حتماً کشته شده. بعد به مصطفی می‌گفت: دیدی تو هم مثل عمو شهید نمی‌شوی.

مادرش خیلی دوستش داشت؛ گاهی مادرش را پری خانم و گاهی پریوش صدا می‌زد. می‌گفت: پری خانم، برایم دعا کن شهید بشوم! مادرش می‌گفت: پسر، من برادر ندارم؛ تو برادرمی، پدرمی، پسرمی، این حرف را زن. می‌گفت: پری، باید سعادت داشته باشی تا پسر شهید شوی!

مادرش طیب سستی بود. اگر در جایی به دنیا می‌آمد که امکانات برایش فراهم می‌شد شاید یکی از پزشکان بزرگ می‌شد. در صالح‌آباد مامای سستی بود و تا زمانی که امکانات و بیمارستان برای مردم فراهم نشده بود بیشتر نوزادها به کمک او به دنیا می‌آمدند. دست و پای شکسته و از جا دررفته‌ی مردم را هم درمان می‌کرد، جا می‌انداخت و با تخته آتل‌بندی می‌کرد، داروهای محلی برایشان درست می‌کرد. انگار خداوند این علم را به او داده بود که برای خیلی از دردها درمان داشت. خانواده‌ای بود که دخترشان را به شهرهای بزرگ از جمله تهران پیش بهترین پزشک‌ها برده بودند اما بی‌فایده بود؛ حاجیه پری دارو برایش درست کرد و شفا یافت.

علی محمد می‌خواست به تهران برود. خانمش را به منزل پدرش برد. شوهر من و برادر کوچک‌ترش در جبهه‌ی مهران بودند. قرار بود در مهران

عملیات بشود. شب‌ها در آسمان صالح‌آباد منور می‌انداختند. صالح‌آباد تا مهران حدود چهل کیلومتر فاصله دارد. با وجود این‌که مهران در دست عراق بود اما مردم، صالح‌آباد را ترک نکردند. یکی از رزمنده‌های صالح‌آباد که از جبهه آمده بود گفته بود: علی محمد در خط مقدم جبهه‌ی مهران است. ما گفتیم حقیقت ندارد علی محمد به تهران رفته.

حاجیه گلشاد؛ زن اول عمو جهان پیش پسرش؛ خدابخش رفته بود و گفته بود: خدابخش، فلان آقا گفته برادرت در جبهه‌ی مهران است، برو بپرس ببین حقیقت دارد؟!

خدابخش رفته بود از آن مرد که در نیروی انتظامی خدمت می‌کرد، پرسیده بود. مرد نظامی به خدابخش گفته بود: خودم علی محمد را در خط مقدم دیدم، عملیات پرخطری است، اگر امشب و فردا جان سالم به در ببرد، انگار خداوند دوباره او را به مادرش داده است.

دستمان به درگاه خداوند بود؛ دعا می‌کردیم. بیشتر از همه نگران علی محمد بودیم. مادرش بی‌قرار بود. آن شب به سختی صبح شد. مادرش مدام می‌گفت: صورت، نمی‌دانم چرا حس بدی دارم خدا به خیر کند. می‌گفتم: مادر، بد به دلت راه نده، خدا بزرگ است.

صبح بود. می‌خواستم مصطفی را به مرکز بهداشت ببرم. حاجیه پری گفت: من آرام و قرار ندارم، همراهت می‌آیم. با هم به مرکز بهداشت رفتیم. بعد از قد و وزن بچه، به منزل حوری؛ دختر بزرگ حاجیه پری

رفتیم. شوهرم سیگار می‌کشید. مادر گفت: تا تو استراحتی می‌کنی و آبی به سر و صورت مصطفی می‌زنی من بروم شرکت تعاونی، سیگار آورده‌اند، سهممان را برای صیدمحمد بگیرم.

رفت سیگار گرفت و برگشت. گفت: برویم خانه‌ی خودمان. پسرم را بغل گرفتم و از خانه‌ی حوری خارج شدیم. هرچه دورتر می‌شدیم بیشتر تعجب می‌کردیم. مردم از خانه‌هایشان خارج می‌شدند و به طرف مقصدی نامعلوم می‌رفتند. یک‌دفعه صدای جیغ و فریاد و شیون بلند شد. از هرکس می‌پرسیدیم چه شده، درست جوابمان را نمی‌داد. بعضی‌ها هم می‌گفتند: علی محمد فلاحی از همسایه‌هایمان شهید شده. چشمم به ملوک؛ زن خدابخش افتاد. گفتم: ملوک، چه شده؟ جیغ زد و گفت: پری خانه خراب شده، علی محمد شهید شده!

دنیا روی سرمان خراب شد. هر کدام یک طرف افتادیم. نمی‌دانم مصطفی دست کی افتاد. ما را به طرف منزلمان بردند، همه جمع بودند، غوغایی بود. همه علی محمد را دوست داشتند. علی محمدی که بچه‌ی صالح‌آباد بود، اما بیشتر عمرش از زادگاهش دور بود. روز بعد پیکرش را به داخل حیاطمان آوردند تا علی محمد برای آخرین بار نه با پای خودش بلکه روی دست‌های مردم به خانه‌اش بیاید. رفت و محمدباقر یک ساله را تنها گذاشت، رفت و دل مادرش را با خودش برد، رفت و مادرش را برای همیشه داغدار کرد. مادر بعد از او زندگی نکرد، همدم شب و روزش

علی محمد بود. چند سالی است که همه چیز و همه کس را فراموش کرده است. نه حرف می‌زند و نه راه می‌رود. فقط گاهی مویه می‌خواند و گریه می‌کند. با وجود این که هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورد اما این چند روزی که ایام شهادت علی محمد بود گریه می‌کرد و مدام پسرم پسرم می‌گفت. به او گفتم: حاجیه، چه شده پسرهایت همه این جا هستند! گفت: نه، علی محمد نیست. گفتم: هست! گفت: اگر هست چرا به من سر نمی‌زند؟! گفتم: ناراحت نباش الان رفت بیرون. می‌گفت: نه، نیست نیست علی محمد این جا نیست!

## عزیزتر از برادرم

### خدایچه صادقی

منزل پدرم در خیابان مسجد جامع شهر ایلام بود. وسیله‌ی نقلیه نبود. روستای چالسرا هم فقط تا پایان ابتدایی مدرسه داشت. رفت و آمد با پای پیاده هر روز از ایلام تا چالسرا و بالعکس خیلی وقت می‌برد. برای همین کسانی که می‌خواستند بچه‌هایشان درس بخوانند آن‌ها را به منزل فامیل یا آشنایی در شهر ایلام می‌فرستادند. خانواده‌ی ما افتخار این را داشتند که مدتی میزبان علی محمد جمال‌الدینی باشند. دو برادر داشتیم، علی محمد از هر دو برادر برایم عزیزتر شد. اخلاقش، متانتش و آداب معاشرتش باعث شد برادرم شود و برادرم بماند و ارتباطش تا شهادت با خانواده‌ی ما حفظ شود.

من وقتی ازدواج کردم، چون شوهرم اهل چالسرا بود به آنجا رفتم. ایشان به من سر می‌زد، من را خواهر خطاب می‌کرد. در روستا هنوز باب نبود زن‌ها به حسینیه و مسجد بروند و در اجتماعات شرکت کنند. یک روز آمد به من گفت: خواهر، چادرت را بپوش و به حسینیه برو! چند تا از همسایه‌ها را هم با خودت ببر تا رفتن خانم‌ها به مسجد باب شود؛ زن‌ها هم مثل مردها باید در اجتماعات حاضر باشند.

چند وقت قبل از شهادتش برای آخرین بار با همسر و پسرش مهمانمان شدند. مشغول صرف ناهار بودیم که دوستانش برای انجام کاری دنبالش آمدند. رفت و همان شد آخرین دیدار من با برادرم.

## به خاطر علی محمد

### ملوک منصوری؛ همسر برادر شهید

علی محمد انسانی خداشناس و مؤمن بود. خیلی برایم عزیز بود. به راهش ایمان داشتم. خیلی هوای همکارانش را داشت چون خانواده همراهشان نبود. رزمندگانی که گذرشان به صالح‌آباد می‌افتاد به منزل می‌آورد نان برایشان می‌پختم و غذا درست می‌کردم. می‌گفت: ملوک معلم‌ها به خاطر بچه‌های ما این‌جا هستند رزمندگان در جبهه به خاطر ما می‌جنگند ما هم باید هر کاری در توانمان هست برایشان انجام دهیم. می‌گفتم چشم این‌ها هم مثل بچه‌های خودم، مثل برادرهای خودم، باعث افتخارم است بتوانم کاری برایشان انجام دهم.

علی محمد آدمی ریزبین بود. یک روز شوهرم از مغازه‌ی خودمان مقداری خوراکی آورد. علی محمد در منزلمان حضور داشت آهی کشید و گفت: داداش الان اگر مستمندی این‌ها را دست تو دیده است در دلش گفته خوش به حالشان سعی کن چیزی به خانه می‌آوری داخل پاکتی بگذار که معلوم نباشد.

سربازی کرمانشاهی که محل خدمتش ارتش صالح‌آباد بود با ماشین ارتش به پسر یکی از آشناهایمان به اسم احمد نظری زد که منجر به فوت پسرش شد. عده‌ای از کرمانشاه برای شرکت در مراسم ختم به صالح‌آباد آمدند. علی محمد آمد به من گفت: زن داداش می‌دانی که



توران خانم، (مادر بچه) الان حال خوشی ندارد. درست نیست این افراد را برای ناهار به منزل آن‌ها ببریم. به مادر کمک کن برایشان ناهار درست کنید. برای ناهار به منزل ما آمدند و بعد از آن برای تسلیت به منزل آقای نظری رفتند. بعد از این قضیه علی محمد با صحبت‌هایی که با آقای نظری داشت راضی شدند بدون گرفتن دیه از خون پسرشان بگذرند و صلح کنند.

بعد از شهادت علی محمد جلو منزل خودمان تریلی ارتش که وسایل جنگی آورده بود به پسر زد که منجر به فوتش شد. خیلی برایم سخت بود پسر جلو چشمانم بی جان روی زمین افتاده بود. اما همان لحظه در آن شرایط سخت به یاد علی محمد افتادم او بانی چند صلح در صالح‌آباد بود اگر الان زنده بود می‌خواست رضایت بدهیم. می‌دانستم خواست قلبی علی محمد رضایت است. گفتم من از خون پسرم گذشتم به خاطر خدا و به خاطر علی محمد.

## صلح

### خدابخش جمال‌الدینی؛ برادر شهید

علی محمد قبل از انقلاب فعالیت‌های انقلابی داشت. شبانه جلساتی داشتند اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام خمینی را می‌آورد و بین مردم پخش می‌کرد. به مردم آگاهی می‌داد و می‌گفت باید هر کسی در هر شهر و روستایی در مسیر انقلاب باشد. به پاسگاه صالح‌آباد نامه داده بودند که علی محمد را دستگیر کنند. حتی دستور تیراندازی هم داشتند. رئیس پاسگاه فردی به نام عبدالصاحب فرخی‌پور بود. چند بار دنبال من فرستاد به پاسگاه رفتم گفت: من دستور دستگیری و تیراندازی به طرف علی محمد را دارم اما دلم به این کار راضی نیست. شما برادر بزرگ او هستید به او بگویید دست از این کارها بردارد. من اول انکار کردم گفتم از کجا معلوم کار علی محمد باشد؟ گفت: زیر نظر هستند این شعارهایی که روی دیوارها نوشته می‌شود اعلامیه‌ها و عکس‌هایی که پخش می‌شود همه کار علی محمد است به او بگو رعایت کند تا من مجبور نشوم کاری بر خلاف میلم انجام دهم.

موضوع را به علی محمد گفتم و از او خواستم جانش را به خطر نیندازد اما او که ذره‌ای ترس در وجودش نبود این حرف‌ها برایش مهم نبود. علی محمد صلح‌جو بود. یکی از اهالی شهر به نام آقای فرضعلی عبدالهی خانواده‌ی دامداری از آشنایان به نام آقای یاری را با تراکتور به

منطقه‌ی نخجیر منتقل می‌کند در بین راه تصادف می‌کند پای راننده می‌شکند و دو نفر از خانواده‌ی آن بنده‌ی خدا زخمی می‌شوند و پدر خانواده هم فوت می‌کند. علی محمد با هر دو خانواده در ارتباط بود تمام تلاشش را کرد تا برای آقای عبدالهی رضایت بگیرد. برادر آقای عبدالهی خیلی نگران بود و بی‌تابی می‌کرد علی محمد دلداری‌اش می‌داد می‌گفت: نگران نباش ایشان که نمی‌خواسته این اتفاق بیفتد. من تمام تلاشم را می‌کنم که برایش رضایت بگیرم. گروهی از مردم و مسئولین شهر را جمع کرد به منطقه‌ی نخجیر رفتیم. رفتنمان همزمان با اذان ظهر بود نمازمان را در آنجا به جماعت خواندیم و سپس به منزل آن فرد رفتیم با صحبت‌های علی محمد و پا در میانی او خانواده‌ی یاری بدون هیچ چشم‌داشتی رضایت دادند.



فصل دوم:  
دوستی آن است که بلبل با  
رخ گل می کند

مردم صالح آباد، قدر برادرانی که کارهای صالح آباد را انجام می دهند بدانید و با هم وحدت داشته باشید. برادران عزیزم قطع رابطه با چالسرا نکنید...از برادران چالسرا جداً عذر می خواهم. از دوستانم خواهش می کنم که با برادرانم در تماس باشند.

## مرد غریب

### علی نقی حسینی فر؛ دوست شهید

علی محمد در دوران ابتدایی بچه‌ای زیرک و بسیار پرجنب و جوش بود، با همه شوخی می‌کرد، بچه‌ها را اذیت می‌کرد؛ اما از دوران راهنمایی تمام آن شیطنت‌ها و رفتارهای بچگانه جای خود را به دوستی و صمیمیت و همدلی داد. انگار یک شبه بزرگ شد. با دوستان، دوره‌می‌های شبانه داشت. در این جمع‌ها اگر کسی از دوستان اخلاق بدی داشت او را راهنمایی می‌کرد. همیشه همه را به کار خیر و راه درست توصیه می‌کرد.

آن زمان بچه‌ها کمی که بزرگ می‌شدند، خودشان کار می‌کردند. هم کمک‌خرج خانواده بودند و هم خرج و مخارج خود را تأمین می‌کردند. علی محمد تابستان‌ها در کوره‌های آجرپزی کار می‌کرد و پولش را برای درس و مدرسه‌اش جمع می‌کرد.

در دوره‌ی دبیرستان، معلم‌های تبعیدی داشتیم؛ کسانی که به خاطر فعالیت‌های انقلابی به مناطق محروم تبعید شده بودند. رژیم شاه مثلاً خواسته بود آن‌ها را تنبیه کند. غافل از این‌که این معلم‌ها صدای انقلاب را به گوش مناطق محروم می‌رسانند و آن‌ها هم مانند شهرهای بزرگ علیه حکومت شاه قیام خواهند کرد.

خیلی از بچه‌ها به این معلم‌ها نزدیک می‌شدند و در خفا راه و چاه را از آنان می‌آموختند. یکی از کسانی که بیشتر از همه جذب این دسته از معلم‌ها شد علی محمد بود.

ایشان در جمع‌های دوستانه‌ای که در روستا داشتیم، صحبت از انقلاب را شروع کرد. کم‌کم به تعدادمان اضافه شد تا جایی که در روستا حدود سی جوان انقلابی داشتیم.

علی محمد چون هم از نظر درسی خیلی زرنگ بود، طوری که در درس ریاضی که بقیه به سختی نمره‌ی قبولی می‌گرفتند او ۱۹/۷۵ گرفت، هم بچه‌ی شاخصی بود با مدیریت و نبوغ بالا، در فعالیت‌هایمان مدیریت کارها را به او داده بودیم.

بعد از دیپلم، کسانی که معدلشان بالای چهارده بود، بدون کنکور به دانشسرای تربیت معلم برای ادامه‌ی تحصیل می‌رفتند. علی محمد با وجود این که معدلش خیلی بالاتر بود، اما به خاطر فعالیت‌های ضد رژیم شاه از این امتیاز محروم شد. به ناچار در کنکور شرکت کرد و موفق شد به دانشکده‌ی تربیت معلم اهواز برود.

وقتی از دانشگاه برمی‌گشت، دور هم جمع می‌شدیم و فعالیت‌هایمان را ادامه می‌دادیم. یک روز گفت مردم را در حسینیه‌ی روستا جمع کنیم و علیه رژیم شاه صحبت‌هایی داشته باشیم تا آن‌ها را با خودمان همراه کنیم. هنوز در روستا کسی جرأت نداشت از شاه بد بگوید. هر کدام از بچه‌ها مسئول دعوت چند



نفر از اهالی روستا شدند. همه در حسینیه جمع شدند. علی محمد رفت و شروع به صحبت کرد؛ از ظلم و ستم رژیم گفت و از این‌که همه جای ایران دارند تظاهرات می‌کنند. مردهای روستا یکی‌یکی بلند شدند و حسینیه را ترک کردند. فقط گروه خودمان و چند جوان دیگر ماندند. علی محمد گفت: از این به بعد شب‌ها داخل روستا بگردیم و مرگ بر شاه بگوییم. از آن شب این برنامه عملی شد. همه‌ی بچه‌های گروه توی کوچه‌های روستا می‌گشتیم و فریاد مرگ بر شاه سر می‌دادیم. نیمه‌های شب بچه‌ها روی دیوار خانه‌ها مرگ بر شاه می‌نوشتند.

نیروهای رژیم آمدند روستا، وقتی نفهمیدند کار کی بوده کدخدا ملک<sup>۱</sup> را تهدید کردند که باید خرابکارها را تحویل بدهد. کدخدا به آن‌ها گفت: الان همه جای مملکت از این خبرها هست، اگر همه به سزای عملشان رسیدند من هم عاملین این کار را تحویل می‌دهم.

ایشان با آیت‌الله حیدری ایلامی در ارتباط بود. اعلامیه‌ها و نوارهای امام را از طریق آیت‌الله حیدری دریافت می‌کرد و در اختیار بچه‌ها قرار می‌داد.

وقتی معلم شد، بیشتر حقوقش را به کسانی می‌داد که نیاز داشتند. زنی در همسایگی مان بود که چند بچه‌ی یتیم داشت و از نظر مالی ضعیف بود. علی محمد به طور ناشناس شبانه کمک‌هایی را برایشان می‌برد؛ یا از روی دیوار می‌انداخت داخل یا پشت در می‌گذاشت، بعد در می‌زد و خودش

---

<sup>۱</sup>. پسر ارشد کدخدا قاسم که بعد از فوت پدرش کدخدای روستا شد.

می‌رفت. زن همسایه ترسیده بود. آمده بود پیش مادرم گفته بود: مردی غریبه شبانه می‌آید، کمک برایمان می‌آورد. نمی‌دانم کیست. خیلی می‌ترسم، نکنند مشکلی برایم پیش بیاید.

مادرم این موضوع را به من گفت. من می‌دانستم این کارها فقط می‌تواند کار علی محمد باشد. گفتم: مادر، به زن همسایه بگو نگران نباشد. من می‌دانم کیست اما نمی‌توانم به شما بگویم، فقط بگو آن مرد نیت بدی ندارد.

مرد بیماری در روستای گلان بود. سیگار می‌کشید و از نظر مالی هم مشکل داشت. علی محمد سیگار برایش می‌خرید و هر بار مبلغی پول را درون پاکت‌های سیگار جاسازی می‌کرد تا پول را به دست آن بنده‌ی خدا نهد که رو در رو خجالت بکشد.

علی محمد در زمان قبل از انقلاب تحت تعقیب بود، حتی رنگ لباس‌هایش و نحوه‌ی لباس پوشیدنش را گزارش داده بودند.

وقتی امام خمینی (ره) به ایران آمد ایشان آن روز در تهران همراه مردم، ماشینی را که حضرت امام (ره) داخل آن بود همراهی می‌کردند.

با پیروزی انقلاب اسلامی وقت خود را صرف کمک به مستضعفین می‌کرد؛ می‌رفت پاسگاه‌ها سربازها را با خود می‌برد و برای کسانی که به علت کهولت سن قادر به درو کردن زمین‌هایشان نبودند درو می‌کردند. وقتی بعضی از سربازها اعتراض می‌کردند، می‌گفت: من که نمی‌گویم صبح تا شب درو کنید،

هر کدامتان یک ساعت کمک کنید کار این بنده‌ی خدا راه می‌افتد. با غذای خوبی هم از آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

چند روز قبل از شهادتش به تهران رفت. من مسئول دفتر رئیس دانشگاه علوم پزشکی ایلام بودم. قرار بود عملیات «والفجر ۳» برگزار شود. من در جریان بودم، چون باید کار تخلیه‌ی بیمارستان‌ها را انجام می‌دادیم تا برای مجروحین عملیات آماده شود. من نمی‌دانستم ایشان به ایلام برگشته. به محل کارم زنگ زد و پرسید: قرار است عملیات باشد؟ حرفی نزدم اما با اصرار جوابش را دادم. گفت: خدمت امام رفتم به او گفتم: آرزوی شهادت دارم. دست بر سرم کشید و گفت موفق باشی.

به من گفت: علی نقی، من شهید می‌شوم.

با هم شوخی داشتیم با این که می‌دانستم علی محمد هر چه بگوید عمل می‌کند اما نمی‌خواستم به شهادتش فکر کنم. گفتم: برو بابا تو چه طور شهید می‌شوی؟!<sup>۱</sup>

گفت: خداحافظ! دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.

فکر کردم می‌گوید این چند روز عملیات همدیگر را نمی‌بینیم.

عملیات شروع شد آن روز من مسئول تخلیه‌ی مجروحین بیمارستان امام خمینی (ره) بودم. همان روز امین شیخ‌محمدی<sup>۱</sup> را در حالی که مجروح شده

---

۱. امین شیخ‌محمدی در تاریخ ۱۳۴۲/۱۲/۱۸ در روستای چال سرا به دنیا آمد. او در تاریخ ۱۳۶۲/۶/۳۰ در منطقه‌ی سَرْتَنی به شهادت رسید. از شهید امین شیخ‌محمدی یک فرزند پسر به یادگار مانده است.

بود به بیمارستان آوردند. او را بستری کردیم. عزالدین یاری و مهدی کرمی از نیروهای آموزش و پرورش آمدند و گفتند: می‌گویند علی محمد جمال‌الدینی زخمی شده. تا این حرف را زدند یاد خدا حافظی علی محمد افتادم. ناخودآگاه گفتم به خدا علی محمد شهید شده.

یکی از همکارانمان به نام خانم صفریان مسئول ستاد مصدومین بود. به او گفتم: به تمام بیمارستان‌های کشور زنگ بزن ببین مجروحی به نام علی محمد جمال‌الدینی دارند؟ خانم صفریان بعد از ساعتی به من گفت: با تمام بیمارستان‌هایی که مجروحین جنگی را به آن‌جا می‌برند تماس گرفتم اما مجروحی به این اسم ندارند.

آن شب گذشت. صبح به منزل رفتم، حالم خوب نبود. مادرم گفت: پسر، چه شده؟ چرا ناراحتی؟!

گفتم: مادر، خسته‌ام دیشب نخوابیده‌ام.

گفت: این ناراحتی تو به خاطر نخوابیدن نیست!

پتو را روی سرم کشیدم. خواب از چشمانم رفته بود. فقط به علی محمد فکر می‌کردم. دوستی که از کودکی تا آن وقت با هم بودیم، تمام خاطراتش جلوی چشمانم می‌آمد؛ ایثارش، اخلاق خوبش، صبرش، مبارزاتش، شوخی‌هایش، خستگی‌هایش و ... خدایا علی محمد هر جا هست سالم باشد!

لحظاتی گذشت که صدای شیون بلند شد. فهمیدم خبری از علی محمد آمده، یاد خواهرش افتادم که صبح با چه آرامشی داخل حیاط نشسته بود.

## شفاعت

### عباس فخرالدینی؛ دوست و هم‌رزم شهید

علی محمد جمال‌الدینی از بچگی در روستای ما بود و او را می‌شناختم. چند سالی از او کوچک‌تر بودم. اوج دوستی ما در یکی- دو سال قبل از انقلاب بود؛ در فعالیت‌های مبارزاتی علیه رژیم شاه با هم بودیم.

علی محمد کسانی را که جزء گروه بودند توان و رازداریشان را محک می‌زد. می‌خواست بداند بچه‌ها تا چه اندازه پای کار هستند و تا چه حد می‌تواند روی آن‌ها حساب کند. مثلاً می‌آمد حرفی به من می‌زد، می‌گفت: این مسئله بین خودمان بماند، به بچه‌های دیگر نگو! می‌خواست میزان رازداری‌ام را بسنجد.

یک‌شب با گروهی هجده نفره از بچه‌ها به مسجد جامع رفتیم. نیمه‌شب که داشتیم پیاده به طرف روستا می‌رفتیم، در میدان ۲۲ بهمن فعلی که آن زمان شهربانی آن‌جا بود، مأمورها ما را محاصره کردند. اعلامیه‌ها در دست علی محمد بود. فقط برای او می‌ترسیدم؛ تحت تعقیب ساواک بود. اگر شناسایی می‌شد یا دستگیرش می‌کردند عواقب بدی برایش داشت. علی نقی حسینی فر بعد از کتکی که از دست یکی از مأمورها خورد فرار کرد. علی محمد زود چرخی بین بچه‌ها زد و طوری که مأمورها متوجه نشوند گفت: من حسینم، بچه‌ها من حسینم.

ما را به شهربانی بردند. یکی از مأمورها آمد پیش علی نجات حسینی فر؛ برادر علی نقی و از او پرسید: از مسجد می‌آیید؟ گفت: بله.

- آن‌جا سخنرانی بود؟

- بله.

- در مورد خمینی گفتند؟

- بله.

- در مورد شاه هم چیزی گفتند؟

- بله.

- چه گفتند؟

- شعار مرگ بر شاه دادیم.

- حالا تو بگو جاوید شاه!

- نمی‌گوییم!

- بگو برایت بد می‌شود!

- نمی‌گوییم!

- چرا؟

- شاه هم یک آدم است، من چرا بگوییم جاوید شاه!

در همین حین علی نقی که فرار کرده بود برگشت کنار ما. من فکر کردم واقعاً فرار کرده اما ایشان آن‌قدر شهامت داشت که رفته بود به غضبان اسماعیل‌بیگی که منزلش در آن نزدیکی بود و از انقلابیون بود، گفته بود: برو

به آیت‌الله حیدری بگو، ما هجده نفریم از بچه‌های چالسرا که توسط شهربانی دستگیر شده‌ایم، تأکید کن علی محمد جمال‌الدینی همراهمان است. اگر دست ساواک بیفتد برگشت ندارد.

یکی دو ساعت گذشت. آیت‌الله حیدری آمد و بعد از مذاکراتی که با آن‌ها داشت آزادمان کردند. آیت‌الله حیدری به گفته بود: اگر آزادشان نکنید، دستور می‌دهم مردم با شما وارد جنگ مسلحانه شوند. مهم هم نیست چند نفرمان را می‌کشید.

وقتی که آزاد شدیم از علی محمد پرسیدم: اعلامیه‌ها را چه‌طور پیدا نکردند؟ گفت: اعلامیه همراهم نبود. گفتم: چه‌طور؟ گفت: یک لحظه در تاریکی شب طوری که مأمورها متوجه نشوند آن‌ها را داخل جدول انداختم.

روز بعد همراه علی نقی رفته بودند دنبال اعلامیه‌ها.

بعد از انقلاب همه‌ی هم‌تاش را برای خدمت به مردم صرف می‌کرد. شیفته‌ی مولا امیرالمومنین (ع) بود. سر و صورتش را می‌پوشاند و اقلام و اجناس به منزل نیازمندان می‌برد. یک شب که داشتم از جایی می‌آمدم، در تاریکی شب کسی را دیدم که سر و صورتش را پوشانده و کیسه‌ای روی دوشش بود. چون آن زمان کوچه‌ها و معابر روشنایی نداشتند، تشخیصش برآیم سخت بود. دنبالش رفتم. داخل کوچه‌ای رفت، از قیافه‌اش فهمیدم علی محمد است. مچش را گرفتم و گفتم: این چه سر و شکلی است برای خودت درست کرده‌ای؟! کجا داری می‌روی؟! اول خواست حرف نزنند، خیلی اصرار کردم.

گفت: قول بده تا زنده‌ام پیش کسی حرفی از امشب نزنم! به او قول دادم. گفت: برای فلان خانه مقداری مواد غذایی می‌برم، بیوه زنی است با چند بچه‌ی قد و نیم‌قد. چه می‌توانستم بگویم علی محمد بود و کم از این کارها از او ندیده بودم. بغض گلویم را گرفته بود، بی‌هیچ حرفی راهم را گرفتم و رفتم. هر دو هفته تا بیست روز یک‌بار دوستان را جمع می‌کرد، به کوه می‌رفتیم و در محفلی دوستانه از مشکلات محل زندگی اطرافیان و کارهایی که می‌توانستیم. برای بهبود وضع زندگی مردم و برای رفاه و آسایش آن‌ها انجام دهیم صحبت می‌کرد، بعد هم به هر کدام از بچه‌ها کاری می‌سپرد.

من پاسدار بودم. یک روز برای دیدنم به دژبانی سپاه ایلام آمد لحظاتی با هم حرف زدیم. می‌گفت: عباس، نزدیک‌ترین راه رسیدن به خدا شهادت است. این اواخر خیلی به من نزدیک شده بود. می‌گفت: عباس، من می‌دانم تو شهید می‌شوی به من قول بده در آن دنیا شفاعتم کنی! به حرفش خندیدم. گفتم: من شهید نمی‌شوم.

گفت: چرا! تو مدام در جبهه‌ای، من می‌دانم شهید می‌شوی. گفتم: علی محمد من از خدا خواسته‌ام آن‌قدر زنده بمانم که به زیارت امام حسین (ع) و سر مزار پدرم در وادی‌السلام نجف بروم. پس مطمئن باش من شهید نمی‌شوم. شهادت خواستن است و من چون نمی‌خواهم پس شهید نمی‌شوم. تو هم خیلی به شهادت فکر نکن اخوی! من می‌دانم بودن تو برای مردم خوب است. خودت خوب می‌دانی روز و شب برای مردم در تلاش هستی!



عملیات «والفجر ۳» بود. من در مرخصی بودم. علی محمد آمد دنبالم و گفت: عباس، عملیات شده بیا برویم جبهه!

من که پاسدار بودم نمی‌دانستم عملیات شده است. به اتفاق او و یحیی شکرپیگی<sup>۱</sup> به طرف صالح‌آباد رفتیم. ماشین نبود تا ما را به منطقه برساند، خیلی صبر کردیم تا این که یک ماشین ارتشی آمد. چند دیگ بزرگ غذا بالای ماشین بود که برای رزمنده‌ها به خط می‌برد. ماشین به سرعت از روی دست‌انداز رد شد. دیگ، کمی از کف ماشین جدا شد و روی پنجه‌ی پایم افتاد. ناخودآگاه آخ گفتم. علی محمد گفت: عباس، گفتم تو شهید می‌شوی قول بده شفاعتم کنی!

گفتم: علی محمد، من قبلاً هم گفتم شهید نمی‌شوم اما اگر تو شهید شدی قول بده شفاعتم کنی!

دستش را در دستم گذاشت و گفت: اگر شهید شدم اولین کسی که شفاعت می‌کنم تو هستی.

به خط رسیدیم. من و یحیی و علی محمد و امین شیخ‌محمدی در پشت یک خاکریز بودیم.

آن‌قدر آر.پی.جی به طرف دشمن شلیک کردم که خون از بینی‌ام سرازیر شده بود. هلی‌کوپتر دشمن بالای سر ما بود. یک موشک آر.پی.جی به

---

۱. پاسدار شهید یحیی شکرپیگی در سال ۱۳۳۲ در روستای چالسرا به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۴ در منطقه‌ی شاخ شمیران به شهادت رسید.

طرفش شلیک کردم. تا نزدیک هلی‌کوپتر رفت، فکر کردم الان است که به آن اصابت می‌کند اما نزدیک هلی‌کوپتر منفجر شد.

ترکشی به پای امین اصابت کرد. من هم کنارش بودم. او را به عقب بردند. علی محمد گفت: عباس، حالت خوب نیست، بینات خون ریزی کرده، خون در بدنت نمانده، باید بروی عقب! گفتم: چیزی نیست، حالم خوب است! اما با اصرار علی محمد همراه آمبولانس رفتم. صبح روز بعد به من خبر دادند که علی محمد به آرزویش رسیده است.

دلم خوش است به قولی که از او گرفته‌ام؛ به شفاعتش!

## بشارت

### فاضل فخرالدینی؛ دوست شهید

علی محمد جمال‌الدینی تا آن جایی که به یاد دارم دعوت کننده به خوبی‌ها و نهی کننده از بدی‌ها و رذایل اخلاقی بود. او نماز و روزه را از نوجوانی به ما آموخت. شاید به خاطر جو آن روزهای جامعه، بسیاری از جوانان و نوجوانان پایبند به نماز و روزه نبودند. اما ایشان با ملایمت بذر عشق به معنویات را در وجود ما می‌کاشت.

ایشان بود که اولین بار از امام خمینی(ره) و انقلاب برایمان صحبت کرد و بشارت انقلابی بزرگ را به ما داد. آن زمان در روستای کوچکی مثل چالسرا مردم چیزی از انقلاب نمی‌دانستند. وقتی برای اولین بار به مادرم گفتم: قرار است سیدی به ایران بیاید و جای شاه را بگیرد، مادرم گفت: پسرم، این حرف را نزن، شاه سایه‌ی خداست. پیش کسی از این حرف‌ها نزنی! گفتم: مادر، همه‌ی مردم در همه جای ایران دارند تظاهرات می‌کنند.

علی محمد به یادگیری احکام شرعی خیلی اهمیت می‌داد. رساله‌ی حضرت امام خمینی(ره) در ایلام نایاب بود. ایشان رساله‌ی حضرت امام را از حجت‌الاسلام تعمیرکاری<sup>۱</sup> به امانت گرفته بود و به هر کدام از بچه‌ها می‌داد که چند روز آن را مطالعه کنند.

---

۱. حجت‌الاسلام حاج شیخ محمد تعمیرکاری در سال ۱۳۱۴ ه.ش در ایلام متولد شد. ایشان در سال ۱۳۳۶ تحصیل در حوزه‌ی علمیه قم را آغاز کرد. در سال ۱۳۴۲ برای اولین بار در ایام تعطیلات حوزه، در تهران و ایلام

سال ۱۳۵۹ من دانشجو بودم. وقتی دانشگاه‌ها تعطیل شدند، به ایلام برگشتم. علی محمد معلم بود. به من گفت: صالح‌آباد منطقه‌ی محرومی است، دبیرستان ندارد، مردم توان مالی ندارند که بچه‌هایشان را به ایلام بفرستند. خیلی‌ها جایی ندارند که بچه‌هایشان بمانند. من مجوز دبیرستان می‌گیرم تو بیا به بچه‌ها درس بده.

گفتم: ولی من که نمی‌شود تمام کتاب‌ها را درس بدهم!

گفت: اگر بخواهی می‌شود!

من به خاطر علی محمد با یکی از دوستانم به نام داراب شیخ‌محمدی که او هم مثل من دانشجو بود، صحبت کردم و نیمی از کتاب‌ها را من و نیمی دیگر را داراب تدریس می‌کرد. علی محمد برای برگزاری کلاس‌ها هم دو اتاق اجاره کرده بود و خودش هم با وجود مشغله‌ی فراوان، مدیریت دبیرستان را بر عهده گرفته بود.

یک روز به من گفت: چرا ازدواج نمی‌کنی؟ گفتم: فکر می‌کنم هنوز وقتش نیست. می‌دانست کسی را در نظر دارم. برای همین می‌خواست زودتر سر و سامان بگیرم. گفتم: حقیقتش به کسی علاقه دارم که یک خواستگار دیگر هم

---

به تبلیغ احکام اسلام پرداخت. در سال ۱۳۵۲ به علت سخنرانی علیه رژیم شاه به یک سال زندان در تهران محکوم شد. پس از آزادی به مدت هفت سال ممنوع‌المنبر شد. به علت مجلس‌ترحیم و بزرگداشت شهید مصطفی خمینی و سخنرانی، برای دو سال به مشکین شهر تبعید شد. این عالم ربانی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در طول هشت سال دفاع مقدس در ایلام با جبهه و جنگ در ارتباط بود و هر سال مدتی در کنار رزمندگان در جبهه بود. ایشان در فروردین ماه سال ۱۳۷۹ دار فانی را وداع گفت.

دارد، خواستگارش هم آشناست. دوست دارم اول او برود خواستگاری، اگر نتیجه نداد من بروم.

علی محمد اول برای آن بنده‌ی خدا به خواستگاری رفت. وقتی جواب رد به او داده بودند، موضوع من را مطرح کرده بود که منجر به ازدواجم شد. می‌خواهم این را بگویم که علی محمد حواسش به تمام جنبه‌های زندگی افراد دور و برش بود و در قبال همه احساس مسئولیت می‌کرد.

## ناب‌ترین عمل

### عبد سبزی؛ دوست و هم‌رزم شهید

منزل ما در صالح‌آباد، پشت منزل علی محمد جمال‌الدینی است. دیوار پشت خانه‌هایمان به هم چسبیده است. من از دوره‌ی ابتدایی می‌دانستم علی محمد پسر همسایه‌مان است و هر وقت برای سر زدن می‌آمد او را می‌دیدم. اما از سال ۱۳۵۴ وقتی وارد دبیرستان شدم و چند وقت قبل از این‌که به دانشگاه بروم با ایشان دوست شدم. عاشق شخصیتش بودم. به عنوان کسی که چند سال از من بزرگ‌تر بود، برایم الگو بود. وقتی وارد دانشگاه شد به وسیله‌ی نامه با هم در ارتباط بودیم.

من سال ۱۳۵۸ وارد سپاه شدم. سپاه در ساختمانی بود که قبلاً متعلق به ساواک بود. یکی از دوستان در لابه‌لای اسناد ساواک برگه‌ای را نشانم داد که نوشته بود هر جا علی‌خانزادی<sup>۱</sup> و علی محمد جمال‌الدینی را دیدید دستگیر و به ساواک تحویل دهید.

---

۱. علی‌خانزادی در سال ۱۳۳۸ در شهرستان ایوان به دنیا آمد. با توجه به این‌که دیپلم بهیاری داشت، مدتی در بهداری صالح‌آباد مشغول به کار شد. سال ۱۳۵۷ برای خدمت سربازی به تهران اعزام شد. به دلیل کارهای انقلابی چند بار بازداشت شد. با بالا گرفتن تظاهرات‌ها از پادگان محل خدمتش فرار کرد و در ایلام به صف مبارزین پیوست. با پیروزی انقلاب اسلامی و اتمام خدمت سربازی در بهداری مشغول خدمت شد. با شروع جنگ تحمیلی به خواست خودش به بهداری سپاه منتقل شد. ایشان در تاریخ ۱۳۶۳/۸/۵ هنگام سرکشی از خط مقدم مهران بر اثر اصابت گلوله‌ی خمپاره به جمع شهدای جنگ تحمیلی پیوست.

علی محمد درخواست کرده بود در صالح‌آباد پایگاه بسیج تشکیل شود. هماهنگی‌ها انجام شد و من به اتفاق مجتبی بلندارچیان (اهل اصفهان) که مسئول بسیج سپاه ایلام بود، به صالح‌آباد برای افتتاح پایگاه بسیج رفتیم. علی محمد تعدادی از اهالی صالح‌آباد را جمع کرده بود. در ابتدا ضمن خیر مقدم به مردم و ما در مورد بسیج، هدف از تشکیل بسیج و ضرورت نیرویی به نام بسیج، مطالبی را با لحنی شیوا و گیرا بیان کرد. بعد از صحبت‌های ایشان نوبت مجتبی بلندارچیان شد. آقا مجتبی در گوش من گفت: جمال‌الدینی همه‌ی حرف‌هایی را که من می‌خواستم بزنم از من بهتر و زیباتر گفت؛ من به خوبی ایشان نمی‌توانستم صحبت کنم، بروم چه بگویم؟!

آقا مجتبی فقط صحبت‌هایی در مورد تأمین سلاح و کارهایی که می‌توانست برای بسیج انجام دهد بیان کرد.

یکی از کارهایی که علی محمد انجام داد، ساخت مسجد صالح‌آباد بود. زمینش را صیدنور ایازی که داماد خانواده‌ی جمال‌الدینی و از افراد متدین صالح‌آباد بود، وقف مسجد کرد. علی محمد با کمک‌هایی که از مردم و جاهای مختلف جمع‌آوری کرده بود، مسجد صالح‌آباد را بنا کرد. ایشان ضمن شناسایی روحیات و استعداد بچه‌ها آن‌ها را در مسیری که می‌توانستند راهنمایی می‌کرد. چند نفر از بچه‌های مستعد را تشویق کرد بروند طلبگی بخوانند. همین طلبه‌ها، اولین بار که بعد از چند ماه قرار بود برای سر زدن به صالح‌آباد بیایند، علی محمد عده‌ای از مردم را جمع کرد و رفتند سهراهی

جندالله به استقبالشان. بچه‌ها که از ماشین پیاده شدند با شعار «صل علی محمد یار امام خوش آمد» به استقبالشان رفتند. همین تشویق‌ها باعث شد افراد دیگری جذب حوزه شوند و الان جزء روحانیون تأثیرگذار هستند.

به دانش‌آموزانش توجه داشت. کسانی که نیاز داشتند، برایشان پوشاک و لوازم التحریر فراهم می‌کرد. کمک‌هایی از نهادهای مختلف جمع‌آوری می‌کرد و در اختیار خانواده‌های نیازمند قرار می‌داد. کسانی که خانه نداشتند برایشان خانه می‌ساخت. خودش هم در کار ساختن خانه سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد.

یک روز قبل از ظهر می‌خواستم او را ببینم. قرار بود با هم به جایی برویم. می‌دانستم در روستای ریکا<sup>۱</sup> برای کسی خانه می‌سازد. به آنجا رفتم. سراغش را گرفتم، گفتند: داخل چاه است. بالای سرش رفتم. صدایش زدم. آمد بالا. گفتم: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ این کار تو نیست! از چاه بیرون آمد. به من که مدام به این کارش اعتراض می‌کردم و با او شوخی می‌کردم نگاه کرد. گفتم: کار از این بهتر نبود انجام بدی؟ اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد. گفت: تنها جایی که جز خدا کسی من را نمی‌بیند که چه‌طور کار می‌کنم، همین زیر زمین، داخل چاه است. این ناب‌ترین عمل من است، روی زمین همه من را می‌بینند.

---

<sup>۱</sup>. روستایی از توابع صالح‌آباد.



با بناها صحبت می‌کرد که در ساخت خانه برای محرومین یکی - دو روز رایگان کار کنند.

با موتور کارهایش را انجام می‌داد. گاهی هم سوار دوچرخه می‌شد و افراد نیازمند را در روستاهای اطراف شناسایی می‌کرد. شبانه سر و صورتش را می‌پوشاند و اجناسی را روی موتورش می‌گذاشت و برای نیازمندان می‌برد. می‌گفت: اگر این کارها را نکنیم روز قیامت چه‌طور سرمان را بالا بگیریم که شیعه‌ی حضرت علی (ع) هستیم. آن‌قدر در این مورد کار می‌کرد که رئیس کمیته‌ی امداد امام خمینی شهر مهران؛ یاسین جعفری<sup>۱</sup> ایشان را با حفظ سمت به ریاست کمیته امداد صالح‌آباد منصوب کرد.

علی محمد در بحث ازدواج جوانان خیلی تلاش می‌کرد. سن و سال و شرایط زیاد مطرح نبود. وقتی می‌فهمید یکی از محصل‌هایش در دبیرستان یا آن کسی که دیپلم گرفته است، ذهنش درگیر کسی است با او صحبت می‌کرد. اگر آن پسر می‌گفت که بله به فلان دختر علاقه دارم، می‌گفت: خوب خیر است ان‌شاءالله، چرا به خواستگاری نمی‌روی؟ وقتی پسر می‌گفت: شرایطش را ندارم، می‌گفت: تو توکل کن به خدا و تلاش کن، بقیه‌اش با من.

اول می‌رفت پیش پدر و مادر پسر و می‌گفت: ماشاءالله آقا پسرتان بزرگ شده، باید کم‌کم سر و سامان بگیرد! وقتی پدر می‌گفت: پسرم بیکار است،

---

۱. یاسین جعفری، سال ۱۳۱۷ در مهران چشم به جهان گشود. با پیروزی انقلاب اسلامی به ریاست کمیته‌ی امداد امام خمینی مهران منصوب شد. او در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۲۳ در مهران به شهادت رسید.

محصل است، کی حاضر است دخترش را به او بدهد؟! می‌گفت: شما حمایتش کنید، جوان است، کار می‌کند، زندگی‌اش را می‌سازد. بعد اسم دختر مورد نظر پسرشان را می‌گفت به این شکل که: فلانی دختر خوبی دارد خانواده‌ی خوبی هم هستند، اگر می‌خواهید من با آن‌ها صحبت می‌کنم. می‌رفت به پدر دختر می‌گفت: دخترتان خانمی شده، فلانی پسر خوبی دارد، دنبال یک دختر خوب هستند، من دختر شما را پیشنهاد دادم. هر دو خانواده چون علی‌محمد را قبول داشتند موافقت می‌کردند و ازدواج دو جوان سر می‌گرفت.

مشاور خوبی برای مردم بود. کارگری در صالح‌آباد بود، در جایی کار می‌کرد که مشکلاتی برایش به وجود آمده بود. فردی بسیار متدین بود و بر سر همین مسائل با بعضی کارکنان آن‌جا رابطه‌ی خوبی نداشت. به عبارتی راه آنان کج بود؛ خیلی در مقابلش قرار می‌گرفتند و اذیتش می‌کردند. تا جایی که خودش تصمیم گرفته بود کار را ترک کند. به او گفته بودند: برگه‌ی استعفايش را روز بعد که می‌آید، با خودش بیاورد. علی‌محمد ماجرا را از کسی می‌شنود. پیش آن کارگر می‌رود و می‌گوید: حتی اگر حقوقت را نصف کردند، باز کار را ترک نکن. تو چند بچه داری، به این کار نیاز داری، چند سال دیگر که پیر شدی بازنشسته می‌شوی و مستمری ماهیانه داری. آن شخص روز بعد رفته بود و گفته بود: من نمی‌خواهم بروم، هر وقت هم اشتباه کنید تذکر می‌دهم.

الان آن فرد پیرمردی شده که هر وقت از علی محمد صحبت می‌شود به روحش درود می‌فرستد.

یک روز علی محمد دیده بود دارند خیابانی در صالح‌آباد را جدول‌کشی می‌کنند. به ماسه‌هایی که آورده بودند نگاه کرده بود. می‌بیند ماسه شسته نیست. برای مناطق گرمسیری باید ماسه‌ی شسته استفاده کرد، در غیر این صورت ترک برمی‌دارد.

پرسیده بود: پیمانکار کجاست؟ گفته بودند: قرار است بیاید. منتظر می‌ماند تا پیمانکار می‌آید. به او گفته بود: چرا ماسه‌ی مرغوب و مناسب منطقه‌ی گرمسیری نیاورده‌اید؟

پیمانکار گفته بود: من هزینه کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم کاری کنم. صورت پیمانکار را می‌بوسد و می‌گوید: شما آخرت را آباد کن، خدا دنیایت را آباد می‌کند. پیمان کار گفته بود تا بروی مدرسه و برگردی این ماسه‌ها را این‌جا نمی‌بینی، همان را می‌آورم که شما می‌گویی.

اوایل انقلاب میان مسئولان کمی تضاد فکری وجود داشت. ایشان برای کمک به مردم با همه‌ی مسئولان در ارتباط بود. گاهی اوقات به آیت‌الله حیدری می‌گفت: من اگر با فلان مسئول در ارتباطم معنایش این نیست که با او هم‌فکرم، حق مردم را مطالبه می‌کنم و به خاطر مردم با این افراد در ارتباطم. من به عنوان کسی که قبل از جنگ به سپاه رفتم، گواهی می‌دهم علی محمد در تمام عملیات‌هایی که تا زمان شهادتش در ایلام انجام شد شرکت داشت.

عملیات «والفجر ۳» بود. برای عملیات در دهلران بیمارستان صحرايي احداث شده بود. صندلی اتوبوس‌ها را خالی کرده بودند، تشک انداخته بودند و با آن‌ها مجروحین و شهدا را انتقال می‌دادند. من در آن عملیات ترکش خوردم، دکتر کرمی مسئول بهداری سپاه بود. به یک نفر گفتم که صدایش بزند. وقتی آمد گفتم: من سالم خوب است، نمی‌خواهم برگردم پشت خط، می‌خواهم با بچه‌ها باشم. گفت: با این وضعیت نمی‌شود! خلاصه هر طور بود ماندم. شب دوم عملیات در سنگر شهرداری مهران بودیم که علی‌محمد همراه عباس فخرالدینی آمد. من را بغل گرفت و گفت: شنیدم شهید شدی، صدقه برایت دادم که زنده بینمت.

گفتم: از خودت بگو، کجا بودی، کی آمدی؟ گفت: برای کاری به تهران رفته بودم، دلم هوای امام کرد به جماران رفتم. دو نفر از لبنان و فلسطین که افراد مهمی بودند برای دیدار امام خمینی آمده بودند. من به نگهبان‌ها گفتم: از ایلام آمده‌ام دوست دارم امام را بینم. گفتند: امکان ندارد، این دو نفر هم با هماهنگی قبلی آمده‌اند. دلم شکست، همان‌جا نشستم. نفر اول که داخل رفت گریه‌ام گرفت. تا وقتی که نفر دوم هم رفت داخل، فقط گریه می‌کردم و حسرت می‌خوردم. می‌گفتم: کاش من جای آن‌ها بودم! آیت‌الله مصباح برای ملاقات با امام آمده بود. بی‌قراری‌ام را دید من را همراه خودش داخل برد. علی‌محمد با ذوق و گریه این ماجرا را برایم تعریف می‌کرد. اشک‌های من هم جاری شد. منتظر بودم بینم آخرش چه می‌شود. گفت: رفتم پیش امام، دستانش را بوسیدم

و گفتم: آقا، دلم شهادت می‌خواهد، دعا کن شهید شوم. امام دستی بر سرم کشید و گفت: موفق باشید. من می‌دانم شهید می‌شوم. دعای امام در حقم مستجاب می‌شود.

من و قاسمی سرم دستان بود، خوابمان برد. زمانی که در خواب بودیم، نیرو برای پاسگاه دراجی خواسته بودند. احمد تدین<sup>۱</sup> گفته بود: این دو نفر را بیدار نکنید این‌ها از بیمارستان فرار کرده‌اند.

بیدار که شدیم بچه‌ها نبودند. وضو گرفتیم، نمازمان را خواندیم و آماده‌ی رفتن به دراجی شدیم. راه افتادیم، تویوتایی آمد، دست تکان دادیم توقف کرد، همراهش رفتیم.

هفتاد نفر نیروی عراقی در کله‌قندی در محاصره بودند. صدام به یکی از نزدیکانش که در کله‌قندی بود گفته بود اگر بتوانی خط دراجی را بشکنی تو را وزیر دفاع می‌کنم. دوازده شبانه‌روز با تانک و هواپیما و هلی‌کوپتر و قناسه مقاومت کردند اما سرانجام بچه‌های ما کله‌قندی را آزاد کردند.

رضا؛ برادر علی‌محمد و عبدالرحمان رحیم‌پور، شاهپور علی‌حسینی و چند نفر دیگر از شاگردان علی‌محمد در یک سنگر بودند. علی‌محمد وارد آن سنگر شد. دست توی جیبش کرد، مقداری پول درآورد و گفت: این پول صدقه‌ی شاگردانم که سالم برگردند. رو به من کرد و گفت: ببین شاگردهایم از من

---

۱. احمد تدین در بیست و پنجم اردیبهشت سال ۱۳۳۷ در تهران چشم به جهان گشود. او به عنوان جانشین فرمانده تیپ امیرالمؤمنین(ع) در عملیات والفجر ۳ در نهم مرداد سال ۱۳۶۲ در مهران به شهادت رسید.

سبقت گرفته‌اند! یک گلوله خمپاره به نزدیک سنگرمان اصابت کرد. ترکش آن به رضا؛ برادر علی محمد اصابت کرد. گفتم: بین علی محمد تا تو نبودی اوضاع آرام بود، تو که آمدی نزدیک بود رضا شهید بشود.

گفت: من چند سنگر پایین‌تر هستم.

آن روز محمدباقر قالیباف و محسن رضایی در منطقه‌ی عملیاتی بودند. صبح روز نهم مرداد ماه سال ۱۳۶۲ علی محمد هدف گلوله‌ی دشمن قرار گرفت. او را همراه مجروحان به اهواز برده بودند. برادرش؛ سیدمحمد دنبالش می‌گشت. برای لحظه‌ای چشمانش را بست، خوابش برد یا نه نمی‌دانم. فقط وقتی چشمانش را باز کرد گفت: علی محمد شهید شده! گفتم: چه می‌گویی؟! تو از کجا می‌دانی؟! گفت: الان آمد از من خداحافظی کرد، اطمینان دارم که شهید شده.

همه‌ی بچه‌ها در میدان جنگ برای او اشک می‌ریختند. می‌گفتند: خدایا ما زنده برنگردیم به پشت جبهه‌ای که علی محمد در آن نباشد، به دنیایی که علی محمد در آن نفس نکشد.

جدایی از او و فکر کردن به این‌که دیگر او را نخواهیم دید خیلی سخت بود. جنس علی محمد با ما فرق داشت او رفت و ما ماندیم با خاطراتش.

بعد از پایان عملیات با عده‌ای از بچه‌های صالح‌آباد با کمپرسی که تاکسی بچه‌ها در عملیات بود به طرف صالح‌آباد رفتیم. منزلشان غوغا بود. از همه جا برای عزای او آمده بودند. صالح‌آباد، سیاه‌پوش بهترین فرزندش شده بود. به

هر جا نگاه می‌کردیم اثری از او بود. مسجد، امام‌زاده، مدرسه، کوچه‌ها و خیابان‌های صالح‌آباد؛ نقطه به نقطه‌ی شهر از او خاطره داشت. او به جوار حق رفت تا الگویی باشد برای همه‌ی کسانی که بعد از او خواهند بود.

## مرگ بر بی حجاب

### محمود منصوری؛ دوست شهید

در اداره‌ی پست شهر مهران کار می‌کردم. با شروع جنگ تحمیلی و اشغال مهران، اداره‌ی پست به صالح‌آباد منتقل شد. همان وقت‌ها من به سفر حج مشرف شدم. وقتی برگشتم در صالح‌آباد ولیمه دادم. در آن مهمانی برای اولین بار با علی محمد آشنا شدم.

علی محمد صندوق قرض‌الحسنه علی صالح(ع) را تشکیل داد، اما مکانی برای این کار نداشت. اتاقی از ساختمان پست را در اختیارش قرار دادیم. به خاطر همین رفت و آمدها به اداره‌ی پست من به ایشان نزدیک‌تر شدم و یکی از بهترین دوستانم شد.

در صالح‌آباد افراد مستضعفی بودند که خانه‌هایشان فرسوده شده و زندگی در آنها بسیار سخت بود. ایشان با پیگیری‌های فراوان از طریق بنیاد مستضعفان ایلام و کمک‌هایی که از جاهای دیگر گرفت برای پنج خانواده خانه ساخت.

هر کس هر مشکلی داشت علی محمد در کنارش بود. خانواده‌ای در صالح‌آباد بودند که دخترشان فلج مادرزاد بود. پدر دختر از خادمین امام‌زاده علی صالح(ع) بود. علی محمد نیازهای این دختر را برطرف می‌کرد. یک‌بار همراه او برای دیدن آن دختر رفتیم. خانواده‌اش می‌گفتند: آن‌قدر دخترشان به علی محمد وابسته شده که هر وقت دیر می‌آید، سراغش را می‌گیرد.



علی محمد مشغول ساختن خانه برای خانواده‌ای در روستای ربکا بود. یکی از دوستانش از ایلام زنگ زد؛ کار واجب داشت. من رفتم منزلشان؛ اما در خانه نبود. او مدیر دبیرستان بود، به آن‌جا رفتم؛ اما در دبیرستان هم نبود. گفتم شاید سر ساختمان باشد. به آن‌جا رفتم، از زن صاحب‌خانه پرسیدم: آقای جمال‌الدینی این‌جاست؟ گفت: بله داخل چاه است. بالای سرش رفتم، صدایش زدم. از چاه آمد بیرون، همه‌ی لباس‌هایش خیس عرق بود. گفتم: علی محمد، خیلی خودت را اذیت می‌کنی. با لبخند معناداری جوابم را داد. دیگر ادامه ندادم، گفتم: یک نفر از ایلام زنگ زده، با تو کار دارد. گفته که پیدایت کنم. گفت: بهش بگو بیاید با هم قرار گذاشتیم جایی برویم.

در نیروی انتظامی صالح‌آباد دو نفر سرباز اصفهانی بودند که با علی محمد خیلی دوست بودند. وقتی سربازی‌شان تمام شد و به اصفهان برگشتند از خیرین آن‌جا پول جمع‌آوری می‌کردند و تا سال‌ها پس از شهادت علی محمد هر ساله به صندوق قرض‌الحسنه و خیریه کمک می‌کردند.

علی محمد با وجود این‌که معلم بود، مدیر دبیرستان بود، عضو هسته‌ی گزینش آموزش و پرورش بود، مسئول کمیته‌ی امداد صالح‌آباد بود؛ اما ماشین نداشت. این نشان می‌داد که تمام کارهایش فی سبیل الله بود.

حدود ساعت دوازده شب از ایلام به سمت صالح‌آباد می‌رفتم. در دژبانی ایلام- صالح‌آباد شخصی را دیدم که در آن سرمای زمستان منتظر ماشین بود. دست تکان داد. من هم توقف کردم. با توجه به این‌که سر و صورتش را به

خاطر سرما پوشانده بود او را نشناختم. وقتی سوار شد قبل از این که سلام کند چفیه‌اش را باز کرد و گفت: سلام! گفتم: علی محمد، تویی؟ این وقت شب این جا چه کار می‌کنی؟ گفت: دنبال چند کار آمده بودم، طول کشید به خاطر مدرسه باید برمی‌گشتم.

با زبان نرم و با خوشرویی و گاهی غیر مستقیم کوچک و بزرگ را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. هر وقت به ایلام می‌رفتم، می‌گفتم: علی محمد، من دارم به ایلام می‌روم، اگر کاری داری بیا با هم برویم. یکبار برای مشکل بنده خدایی به در منزل رئیس یکی از ادارات ایلام رفتم. در زدیم، دختر شش - هفت ساله‌ای در را باز کرد. روسری سرش نبود. علی محمد با خوشرویی با او سلام و احوال‌پرسی کرد. بعد گفت: عمو جان، بابا منزل هستند؟

دختر گفت: بله.

گفت: دخترم، داری می‌روی داخل به بابا بگویی بیاید، تا پیش بابایت می‌رسی شعاری یادت می‌دهم، تکرار کن!

دختر گفت: چشم عمو چه بگویم؟

بگو مرگ بر بی‌حجاب!

دختر با شعار داخل خانه شد. وقتی به همراه پدرش برگشت روسری سرش کرده بود و با لبخند به علی محمد نگاه می‌کرد. علی محمد دست بر سرش کشید و گفت: آفرین دخترم، همیشه حجاب داشته باش.

نفوذ کلام، خلوص نیت و نفس گرمش باعث شده بود برای هر کاری به هر جا مراجعه می‌کرد دست خالی برنگردد.

دوستی تعریف می‌کرد به همراه علی محمد پیش رئیس یکی از ادارات رفتم تا کار بنده خدایی را انجام دهد. رئیس گفت که نمی‌توانم و بهانه آورد. علی محمد گفت: باشد انجام نده ولی مطمئن باش روز قیامت در پیشگاه خداوند یقعات را خواهم گرفت که من رفتم از ایشان خواستم مشکل بندهات را حل کند، با این که می‌توانست اما کاری نکرد. رئیس با این کار علی محمد نظرش عوض شد و کارش را راه انداخت.

مدتی برای دوره‌ی آموزشی از طرف آموزش و پرورش به تهران رفت. به دوستانش سپرده بود در غیابش چه کارهایی را انجام بدهند. همه‌ی کارها خداپسندانه و در راستای کمک به مردم بود. حتی برایمان نامه می‌فرستاد. نامه‌ای را که آن زمان برای خودم فرستاد و کارهایی را که خواسته بود در غیابش انجام دهم، هنوز دارم.

وقتی خبر شهادتش را شنیدم باور نکردم. گفتم: علی محمد تهران است. خبر نداشتم که ایشان برگشته و با شنیدن خبر عملیات به خط مقدم آمده است.

## بشارت به رزمندگان

### محمدتقی قاسمی؛ از فرماندهان دوران دفاع مقدس

ارتفاعات زیل، یکی از پرخطرترین مناطق جنگی و عملیاتی در دوران دفاع مقدس بود. راهی صعب‌العبور داشت که ماشین نمی‌توانست به آن‌جا برود. برای تهیه‌ی آب چند نفر قمقمه‌ها را برمی‌داشتند و ساعت‌ها در آن راه صعب‌العبور پیاده می‌رفتند تا قمقمه‌ها را از آب شور رودخانه‌ی کنجانچم پر کنند. این آب فقط برای تر کردن لب و دهان رزمنده‌ها بود. باید برای بیست و چهار ساعت و گاهی تا چهل و هشت ساعت از آن استفاده می‌شد. وضعیت طوری بود که حتی رزمنده‌ها پوتین‌هایشان را از پا در نمی‌آوردند. وقتی گروه بعدی برای جایگزین می‌آمدند، جوراب‌هایمان را که از پا در می‌آوردیم پوست پایمان همراه جوراب جدا می‌شد. این شرایط شاید برای افراد نظامی، نوعی اجبار بود؛ اما برای کسی که در سنگر علم و دانش مشغول خدمت بود و آوازه‌ی مبارزات انقلابی و کارهای خداپسندانه‌اش در ایلام پیچیده بود، جای حضور نبود. من در ارتفاعات زیل در سال ۱۳۵۹ در زیر آتش سنگین دشمن با معلم مجاهد علی‌محمد جمال‌الدینی آشنا شدم. اسلحه در دستش بود و زیانش مشغول تلاوت آیات زیبایی جهادی قرآن بود؛ آیاتی که در آن وعده‌ی بهشت و مهمانی خداوند برای مجاهدان داده است؛ آیاتی که از شهادت در راه خدا سخن گفته شده. در آن شرایط سخت که کوچک‌ترین رفتار منفی کافی بود تا خیلی از رزمنده‌ها روحیه‌ی خود را از دست بدهند، ایشان با خواندن

آیات قرآن، شور و شوق جنگیدن با دشمن را برای بچه‌ها دو چندان می‌کرد؛ روحیه و نشاط برایشان به ارمغان می‌آورد. بعد از پایان عملیات رفت و تا زمان شهادتش در تمام عملیات‌هایی که در استان ایلام انجام شد شرکت کرد. جمال‌الدینی تا متوجه می‌شد عملیات است، مرخصی می‌گرفت و در صحنه‌ی نبرد حاضر می‌شد. اما این باعث غافل شدن از وضعیت درسی دانش‌آموزانش نمی‌شد. در صحنه‌ی نبرد از درس و مدرسه و دانش‌آموزانش سخن می‌گفت و از جبران درس‌هایی که عقب افتاده بود.

## عکس یادگاری

### همت شریعتی؛ دوست شهید

جمال‌الدینی یک انقلابی به تمام معنا بود. من با یکی از دوستانم یکی - دو بار به منزلشان در صالح‌آباد رفتم و همین باعث آشنایی من با او شد. خیلی مهمان‌نواز و مهماندار بود. آن دو بار که به خانه‌اش رفتم مهمان داشت. هر کس می‌دید از دوست و آشنا، بچه‌های انقلابی و بچه‌های سپاه همه را به منزلش می‌برد.

من به اتفاق چند نفر از بچه‌های سپاه برای انجام مأموریتی به نزدیکی‌های صالح‌آباد رفتیم. بر حسب اتفاق ایشان را دیدیم. با خوشرویی و صمیمیت با همه سلام و احوال‌پرسی کرد. بچه‌ها از او خواستند یک قطعه عکس با ما بگیرد و همان عکس یادگاری شد از او برای من.

## رفاقت

### علی قبادیگی؛ هم‌کلاس شهید

من از بچگی با علی محمد جمال‌الدینی آشنا بودم. پدرم برای شرکت در جلسات طایفه‌ای به منزل کدخدا قاسم می‌رفت و من را همراه خودش می‌برد. در آن‌جا برای اولین بار علی محمد را دیدم، گاهی در منزل کدخدا تا وقتی که جلسه‌ی بزرگ‌ترها تمام می‌شد با هم بازی می‌کردیم؛ اما دوستی ما از کلاس اول دبستان شروع شد. سال ۱۳۴۱ هنگامی که کدخدا قاسم مریض بود، پسرش؛ ملک‌خان صفریگی با کمک مردم در روستای چالسرا مدرسه‌ای برای بچه‌ها ساخت و اعلام کرد هر کس بچه‌ی شش سال به بالا دارد بیاورد در مدرسه ثبت نامش کند. وقتی برای اولین روز به مدرسه رفتیم، هنوز نیمکت برای مدرسه نیاورده بودند. به ما گفتند: خودتان زیرانداز همراهتان بیاورید. از همان روز اول کنار هم می‌نشستیم. بعد از چند روز که با هم صمیمی شدیم، به من گفت: علی، از فردا دیگر زیرانداز با خودت نیاور. دادا دولت، یک نمد کوچک برایم درست کرده برای دو نفرمان جا دارد.

کلاس دوم یا سوم بودیم. گودالی کنار مدرسه بود که زمستان‌ها آب باران داخلش جمع می‌شد. ما بچه‌ها دور گودال جمع می‌شدیم و سنگ داخلش می‌انداختیم. یک روز مشغول بازی و شوخی بودیم که باعث شدم کیف علی محمد داخل گودال بیفتد. با کمک بچه‌ها کیفش را بیرون آورد. بدون

این‌که با من دعوا کند، آمد منزلمان به پدرم گفت: عمو، ببین علی کیفم را داخل گودال آب انداخته، کتاب‌ها و دفترهایم خیس شدند. پدرم گفت: علی اشتباه کرده، مطمئن باش به خاطر این کار تنبیهش می‌کنم. خداحافظی کرد و رفت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت. نگران تنبیه شدن من بود. به پدرم گفت: عمو، با علی کاری نداشته باش تقصیر خودم هم بود.

پدرم از بزرگی این بچه متعجب شد، تحسینش کرد و او را به داخل خانه آورد. کتاب‌ها و دفترهایش را کمی خشک کرد و رفت. منزلشان همیشه شلوغ بود، محل رفت و آمد مردم بود. برای همین بیشتر اوقات در منزل ما درس می‌خواندیم.

سال ۱۳۵۳ کلاس سوم دبیرستان بودیم. من و علی نقی حسینی فراتاقی از منزل یکی از اقوام حسینی فر در نزدیک مسجد جامع کرایه کردیم. علی محمد همراه برادرش؛ صیدمحمد پیش ما آمدند. ایشان زیاد به مسجد جامع رفت و آمد داشت؛ نمازهایش را در مسجد می‌خواند. زمستان‌ها شیر آب یخ می‌بست. کمی آب گرم می‌کرد و می‌ریخت روی شیر آب تا با آب سرد وضو بگیرد و در آن هوای سرد نماز صبحش را در مسجد بخواند. به ما اطلاع می‌داد که فلان روز قرار است فلان آقا به مسجد بیاید و سخنرانی کند. با هم می‌رفتیم سخنرانی گوش می‌دادیم.



با هم در کوره‌ی آجرپزی کار می‌کردیم تا با پول آن خرج و مخارج تحصیلمان را تأمین کنیم. با سطل، آب از چاه می‌کشیدیم و گل برای آجر آماده می‌کردیم. روزی هشت تومان به ما می‌دادند. صاحب کار به ما گفت: اگر شب‌ها این‌جا بمانید و صبح زود کوره را روشن کنید پول بیشتری گیرتان می‌آید. مدتی ماندیم اما خیلی سخت بود که کل شبانه‌روز آن‌جا باشیم. باید صبح زود بیدار می‌شدیم و کوره را روشن می‌کردیم. حوضچه‌ای آن‌جا بود که گودی‌اش حدود دو متر بود، نفت سیاه داخلش می‌ریختند. غروب که همه‌ی کارگراها رفته بودند، برای سوخت کوره، با سطل از آن حوضچه نفت بالا می‌کشیدم تا صبح روز بعد راحت‌تر کوره را روشن کنیم. علی محمد هم گل درست کرده بود و قسمتی از کوره را که ترک برداشته بود لکه‌گیری می‌کرد. مشغول نفت کشیدن بودم که پایم سرخورد، افتادم داخل حوضچه. علی محمد به کمک آمد چون زیر پایش لیز بود او هم افتاد داخل حوضچه. سراپا بدن و لباس‌هایمان خیس نفت شده بود. لباس همراه نداشتیم، رفتنمان هم ممکن نبود؛ چون نگهبان کوره بودیم. با همان وضعیت تا صبح سر کردیم. صبح رفتیم سر چشمه‌ای که در مسیرمان بود. مقداری بدن و لباس‌هایمان را شستیم و به خانه رفتیم. از آن روز دیگر شب‌ها به کوره نرفتیم.

بعد از دیپلم، ایشان به دانشگاه رفت و معلم شد. من از سال ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۸ مشغول خدمت سربازی بودم و بعد از آن در اداره‌ی مخبرات مشغول شدم. مدتی در ایلام نبودم.

ایشان مشغول ساخت خانه برای محرومین بود. آن وقت‌ها برای سقف خانه‌ها از چوب استفاده می‌کردند. ما در باغمان درختانی داشتیم که چوبشان را برای سقف خانه استفاده می‌کردند. پدرم مقداری چوب برایش کنار گذاشته بود. گفت بیا با هم پیش پدرت برویم. گفتم: چه کار داری؟! گفت: تو بیا خودت می‌فهمی! وقتی رفتیم، به پدرم گفتم: من برای بچه‌های یتیم، خانه می‌سازم سهم خودم و علی را از چوب‌های این باغ می‌خواهم. پدرم مقداری به چوب‌ها اضافه کرد و گفت: این هم سهم تو و علی.

آخرین باری که ایشان را دیدم سال ۱۳۶۲ قبل از شهادتش بود. داشتم از اداره بیرون می‌رفتم که یک موتورسوار جلوی پایم توقف کرد. علی‌محمد بود. با هم سلام و علیک کردیم. گفت: سوار شو تا برسانمت. سوار شدم و من را به خانه رساند و رفت. کاش می‌دانستم آخرین باری است که او را می‌بینم تا بیشتر نگاهش می‌کردم، بیشتر با او حرف می‌زدم؛ اما افسوس و هزار افسوس که بی‌خبر رفت و من هنوز هم تشنه‌ی دیدارش هستم.

## آرام بخواب رفیق

### حمید کریمی؛ دوست و هم‌رزم شهید

بنده قبل از این‌که در سپاه پاسداران مشغول خدمت شوم، مدت یک سال به عنوان معلم در آموزش و پرورش شهرستان مهران خدمت می‌کردم. آشنایی و دوستی من با علی محمد از همان موقع شروع شد.

مهران در اشغال دشمن بود. عملیات «الفجر ۳» با هدف آزادسازی ارتفاعات مهران در حال انجام بود. شب هفتم مرداد ماه سال ۱۳۶۲ درگیری سختی بین ما و نیروهای دشمن به وجود آمد. به لطف خدا، افراد زیادی از نیروهای دشمن کشته شدند و همان شب قسمتی از خاکمان که در تصرف عراق بود، آزاد شد. وقتی از داخل کانال پیشروی می‌کردیم، زیر پاهایمان پر از جنازه‌های ارتش عراق بود. بچه‌ها در طول مسیر چندین قبضه سلاح بی‌بی‌کلاش، آرپی‌جی، کلاش و تیربار را از کنار جنازه‌های عراقی برداشتند و در اختیار افرادی که سلاحشان مشکل داشت قرار دادند.

بعد از اذان صبح که روشنایی بر دشت مهران حاکم شد، تانک‌های دشمن که از دور مانند گله‌ای گوسفند به نظر می‌رسیدند، در حال پاتک بودند. بالای سر تانک‌ها هلی‌کوپترها جولان می‌دادند. آسمان و زمین یکپارچه آتش بود. پاتک دشمن با یاری خداوند و ایثار جانانهای رزمندگان در هم کوبیده شد. ما در پاسگاه دراجی بودیم. ساعت حدود یازده و نیم قبل از ظهر بود که علی محمد و یحیی شکرپیگی پیش ما آمدند. از دیدن او خیلی خوشحال شدم. وقتی او

را می‌دیدم روحیه می‌گرفتم. یحیی شکرپیگی با فاصله از ما در پشت خاکریز مستقر شد. علی محمد کنار من و دوستانم ماند. دو قبضه از سلاح‌های غنیمتی را به یحیی و علی محمد دادیم.

شب قبل، نه از شام خبری بود و نه از خواب و استراحت. صبح هم صبحانه نخورده بودیم، از نهار هم خبری نبود. ساعت حدود ۳ بعد از ظهر با چند نفر از دوستانم به عقب برگشتیم تا در سنگر شهرداری واقع در شهر مهران کمی استراحت کنیم و غذایی بخوریم. ساعت حدود شش عصر به منطقه برگشتیم. جایی که ما بودیم یک خاکریز معمولی بود. وقتی برگشتیم دیدم علی محمد در جایی که باید مستقر می‌شدیم گونی‌هایی پر از خاک روی خاکریز قرار داده و یک سنگر قشنگ و مرتب درست کرده است. نماز مغرب و عشاء را پشت سر ایشان خواندم. ساعت حدود ده شب بود که علی محمد دچار سردرد بدی شد. هرچه اصرار کردم بروم دنبال وسیله‌ای تا او را به بهداری ببرد، قبول نکرد. هیچ مسکن و دارویی هم نداشتیم. سرش را بغل گرفتم و پیشانی‌اش را ماساژ دادم، اما بی‌فایده بود. با چفیه‌ای که دور گردنش بود سرش را محکم بستم و گفتم: علی محمد، سعی کن بخوابی. از سردرد خوابش نمی‌برد. ساعت حدود دو نصف شب کمی بهتر شد و یکی-دو ساعت خوابید. قبل از اذان صبح، رسم بچه‌های جبهه، نماز شب و راز و نیاز و آه و ناله در سکوت شب بود؛ سکوتی که گه‌گاه با صدای غرش گلوله‌ای در هم می‌شکست. اذان صبح علی محمد بیدار شد و نمازمان را خواندیم. تویوتایی می‌خواست به پشت

جبهه برود، به علی محمد اصرار کردم: علی محمد برو، حالت خوب نیست، بهتر است به عقب برگردی. گفت: نیامده‌ام که بروم، من تو را تنها نمی‌گذارم، همین جا همراه شما در مقابل دشمن می‌جنگم.

یک ساعت از اذان صبح گذشته بود. چون شام نخورده بودیم، گرسنه بودیم. چند تا تن ماهی داشتیم و مقداری نان خشک، تن ماهی‌ها را باز کردیم. دو تا از بچه‌ها به نام‌های محمد پور تیمور و تقوی با فاصله از ما پشت خاکریز بودند. علی محمد یکی از تن ماهی‌ها را با مقداری نان برداشت، گفت: برای پور تیمور و تقوی می‌برم. صبحانه‌ی آن‌ها را برد و برگشت. پای راستش را بلند کرد تا به داخل سنگری که خودش درست کرده بود، بیاید اما یکی از گلوله‌های گاه و بی‌گاه دشمن این‌بار او را نشانه گرفته بود. گلوله به کمرش خورد. صدایش را موقعی که وارد بدنش شد شنیدم. با اصابت گلوله علی محمد دستش را به کمر گرفت و چشمانش را برای همیشه بست و آرام خوابید.

آرام گرفت علی محمدی که شب گذشته از سردرد آرام و قرار نداشت، برای همیشه خوابید امام جماعتی که شب گذشته نماز مغرب و عشاء را به او اقتدا کرده بودم. تنهایم گذاشت دوستی که چند ساعت پیش هرچه گفتم به عقب برود گفت نهایت نمی‌گذارم. او رفت اما یاد و خاطره‌اش تا ابد در دلم خواهد ماند.

## قول شفاعت

### حمید الماسی‌زاده؛ هم‌رزم شهید

علی‌محمد جمال‌الدینی از دوستان صمیمی برادرم بود. خیلی به منزل ما در روستا می‌آمد، اما من توفیق این را نداشتم که در منزلمان او را ملاقات کنم. سال‌های جنگ تحمیلی من بیشتر اوقات در جبهه بودم. به واسطه‌ی همین دوستی با برادرم و این‌که آوازه‌ی خوبی‌هایش در همه جا شنیده می‌شد و در عملیات‌هایی که انجام می‌شد شرکت داشت من و بیشتر بچه‌های جبهه با این معلم رزمنده آشنایی داشتیم.

عملیات «والفجر ۳» بود. ایشان به قرارگاه حضرت امیر(ع) آمده بود تا برای شرکت در عملیات به جبهه‌ی مهران برود. هنوز مجوز اعزامش را نداده بودند که پیش من و دوستانم آمد. گفت: من نمی‌دانم موفق می‌شوم در عملیات شرکت کنم یا نه، شما که در عملیات شرکت می‌کنید قول بدهید اگر شهید شدید روز قیامت شفاعتم کنید! همه به او قول دادیم. با بچه‌ها روبوسی و خداحافظی کرد و رفت. چند قدمی دور شده بود که یکی از بچه‌ها گفت: جمال‌الدینی از ما قول شفاعت گرفت و رفت، کسی چه می‌داند شاید او شهید شد، چرا ما از او قول نگیریم! صدایش زدم: علی‌محمد، برگرد! آمد کنارمان. گفتم: مرد حسابی، تو از ما قول شفاعت گرفتی ولی تو بیشتر از همه نوربالا می‌زنی، شاید تو شهید شدی. باید قول بدهی در صورت شهید شدن شفاعتمان کنی! با من و دوستانم دست داد و گفت: اگر لیاقت شهادت داشته

باشم قول می‌دهم روز قیامت شفاعتتان کنم. علی‌محمد رفت و موفق شد در عملیات شرکت کند و در همان عملیات به آرزویش رسید و آرزوی ما جاماندگان این است که روزی که ما می‌مانیم و اعمالمان، ایشان شفاعتمان کند.

## غیرت

### موسی قیطاسی؛ دوست شهید

من و جمال‌الدینی نسبت فامیلی دور با هم داریم. من اهل شهر مهران هستم. قبل از انقلاب مدتی در بانک مشغول بودم. بعد در آزمون استخدامی مخابرات شرکت کردم و به مخابرات رفتم. با پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان مسئول مخابرات صالح‌آباد منصوب شدم و بودنم در صالح‌آباد باعث نزدیکی بیشتر به او شد.

با پیروزی انقلاب، گروهک‌های سیاسی ضد انقلاب هنوز آزادانه فعالیت می‌کردند. روزهایی مثل آخر هفته‌ها یا مناسبت‌های مذهبی که امام‌زاده‌ها شلوغ بودند بساطشان را درب امام‌زاده‌ها پهن می‌کردند و نیرو جذب می‌کردند. جمال‌الدینی در مبارزه با این گروهک‌ها خیلی تلاش می‌کرد؛ نیروهای انقلابی را جمع می‌کرد و مانع فعالیتشان می‌شد. هم در امام‌زاده علی‌صالح(ع) و هم در امام‌زاده سیدحسن(ع)<sup>۱</sup>.

یک روز، علی‌محمد گروهی از بچه‌ها را جمع کرد و گفت: برای مقابله با تجمع گروه نفاق به امام‌زاده سیدحسن(ع) برویم. وقتی به آن‌جا رفتیم، دیدیم چادر زده‌اند. تعدادی از اعضایشان دختر و پسر بودند و با تبلیغات و توزیع کتاب و بروشور سعی در جذب نیرو داشتند. علی‌محمد گفت: برویم اگر با

---

<sup>۱</sup> . بارگاه مطهر امام‌زاده سیدحسن(ع)، فرزند امام موسی بن جعفر(ع) و برادر امام رضا(ع) در سه کیلومتری جاده‌ی مهران-دهلران قرار دارد.



زبان خوش بساطشان را جمع کردند که خوب، اگر نکردند با آن‌ها درگیر می‌شویم و بساطشان را جمع می‌کنیم. رفتیم و با تذکر و مقداری درگیری لفظی جمعشان را به هم زدیم. موقع رفتن سرگروهشان با من درگیر شد که علی محمد و یکی از بچه‌ها به کمک آمدند و قضیه را فیصله دادند.

وقتی در صالح‌آباد سکونت داشتیم. تابستان‌ها، روزهای جمعه به همراه خانواده‌هایمان به منطقه‌ی جنگلی نخجیر و غار زینگان و در روزهای زمستانی به دشت صالح‌آباد می‌رفتیم. موقع نماز که می‌شد همه را جمع می‌کرد و نمازمان را به جماعت می‌خواندیم. ساعاتی را با مردها پلان<sup>۱</sup> بازی می‌کردیم. بعد همه دور هم می‌نشستیم، چایی می‌خوردیم و از همه می‌خواست هر کدام حدیثی را برای جمع بگویند. زندگی علی محمد خدایی بود، خدا را در تمام لحظات زندگی‌اش در نظر داشت.

با شروع جنگ تحمیلی هر وقت عملیات می‌شد به جبهه می‌رفت. بقیه‌ی اوقاتش هم یا در مدرسه بود یا دنبال گره‌گشایی از کار بندگان خدا.

یادم می‌آید در مزار شهدا، دیده بود همسران و مادران شهدا مسافتی را با دبه طی می‌کنند و برای شستشوی سنگ مزار شهدا آب می‌آورند. از این اتفاق بسیار ناراحت شد. می‌گفت: برای ما ننگ است که مادر، خواهر یا همسر

---

۱. یکی از بازی‌های محلی استان ایلام. در این بازی افراد به دو گروه چند نفره تقسیم می‌شوند. یک نفر هم به عنوان داور انتخاب می‌شود. هر گروه سه سنگ تخت را به صورت ایستاده در یک ردیف با فاصله قرار می‌دهند. دو گروه در دو سر زمین بازی مستقر می‌شوند و به نوبت به طرف سنگ‌های گروه مقابل سنگ پرتاب می‌کنند تا آن‌ها را بیندازند.

شهید دبه‌ی آب حمل کند. روز بعد به شهرداری رفت و مجابشان کرد تا زمان رفع مشکل لوله‌کشی آب برای مزار شهدا در چند جا تانکر آب قرار دهند. روزهای پنجشنبه هم پیگیری می‌کرد تا تانکرها پر شوند تا خانواده‌های شهدا اذیت نشوند.

عملیات «والفجر ۳» بود. من در جبهه‌ی مهران بودم. هوا به شدت گرم بود و خیلی از نیروها گرم‌زده می‌شدند. به قرارگاه صالح‌آباد رفتم تا مقداری آب‌لیمو و شکر به خط ببرم. علی محمد و دو نفر از دوستانش با هم بودند، صدایم زد، کنارش رفتم. گفت: با بچه‌ها خداحافظی کرده‌ام می‌خواهم به جبهه بروم. برایش ترسیدم، چون نترس بود. گفتم: حتماً می‌خواهی همراه من بیایی! به من دستور داده‌اند، تو را به جبهه ببرم. همین‌جوری کاغذی را از جیبم بیرون آوردم، گفتم: این هم دستورش! عصبانی شد. کاغذ را از دستم گرفت، مچاله کرد و دور انداخت. قبل از این‌که من حرکت کنم او با دوستانش به طرف جبهه رفت.

روز بعد با محمود منصوری رفتیم به جایی که علی محمد آن‌جا بود. می‌خواستیم او را ببینیم. یکی از دوستانش به نام سهراب یوسفی را دیدیم که گریه می‌کرد. علت را پرسیدیم. گفت: علی محمد تیر خورد. تا این را گفت محمود روی زمین نشست. حال من هم از او بهتر نبود. رفتیم خبری از او بگیریم. گفتند: شهید شده است. دیدار آخرم با علی محمد بغضی شده است در

گلویم که هیچ‌گاه فرو نمی‌رود. کاش ناراحتش نمی‌کردم. کاش می‌دانست  
دوستش دارم و نمی‌خواستم برایش اتفاقی بیفتد!

## علی محمد مؤمن

### سردار علی پاشا محمدی؛ دوست شهید

آشنایی من و علی محمد جمال‌الدینی به سال ۱۳۵۲ برمی‌گردد. دوره‌ی ابتدایی را به پایان رسانده بودم. روستا مدرسه‌ی راهنمایی نداشت. من در مدرسه‌ی راهنمایی دهخدا در محله‌ی نوروزآباد شهر ایلام ثبت‌نام کردم. به دلیل بُعد مسافت و نبود وسیله‌ی نقلیه، بچه‌ها یا در خانه‌ی اقوامشان که در شهر بودند می‌ماندند یا گروهی با هم اتاقی اجاره می‌کردند. ما یک گروه شش نفره بودیم که اتاقی را در نزدیکی مدرسه اجاره کرده بودیم. نفر هفتم که با یک هفته تأخیر به جمع ما اضافه شد علی محمد جمال‌الدینی بود.

سال دوم دبیرستان بود. با وجود این‌که در جمع ما افراد هم‌سن او وجود داشت اما علی محمد به دلیل اخلاق و رفتار خوبش راهنمای ما بود و گروه را مدیریت و هدایت می‌کرد. یکی از خصوصیات جمال‌الدینی که به نظرم مهم‌ترین شاخصه‌ی اخلاقی‌اش بود، اهمیت دادن به نماز بود. علی محمد به هر جا رسید، از نماز بود. چند نفری که تازه وارد دوره‌ی راهنمایی شده بودیم به سن تکلیف نرسیده بودیم و نماز نمی‌خواندیم. او ما را با نماز آشنا کرد. همه نمازخوان شدیم و در آن اتاق نماز جماعت می‌خواندیم.

نوجوان بودیم و بینمان تنش و بگو مگو پیش می‌آمد. همیشه ما را به صمیمیت و برادری و دوستی دعوت می‌کرد. تحت تعالیم او جوی دوستانه و صمیمی بین بچه‌ها حاکم شد. تا جایی که اندک پول توجیبی که برای

مخارجمان داشتیم روی هم می‌گذاشتیم و با هم برای امورات روزانه مصرف می‌کردیم.

علی محمد در همان سال‌ها که حکومت طاغوت در اوج قدرت بود و بی‌دینی و ابتدال در جامعه ترویج می‌شد، در چالسرا به علی محمد مؤمن معروف بود. وقتی می‌گفتند علی محمد مؤمن، همه می‌دانستند منظور علی محمد جمال‌الدینی است. مردم همه او را قبول داشتند. سنش کم بود اما جایگاه بزرگان را داشت و بزرگ و کوچک قبولش داشتند. به ایمانش ایمان داشتند و به او لقب مؤمن داده بودند. این حکومت کردن علی محمد بر دل‌های مردمی که او را می‌شناختند، به دلیل این بود که دل علی محمد فقط جای خدا بود، مقصد و مقصود علی محمد خدا بود و تمام کارهایش را به خاطر خدا خالصانه انجام می‌داد.

در چالسرا بیشترین رفاقت را با بچه‌های یتیم داشت و بیشتر سراغ آن‌ها می‌رفت و با آن‌ها دوستی می‌کرد.

قبل از انقلاب به همت آیت‌الله حیدری ایلامی در ماه رمضان و محرم و صفر، یک روحانی به نام شیخ محمدعلی انصاری به چالسرا می‌آمد. مدتی در روستا مستقر می‌شد. گاهی روزها پیاده به روستاهای فاطمیه و مهدی‌آباد برای تبلیغ می‌رفت. علی محمد با او خیلی مأنوس بود. در دعوت مردم برای نشستن پای منبر شیخ و برپایی نماز جماعت نقش زیادی بر عهده داشت. جمال‌الدینی

راه مبارزاتی خود را از آن‌جا فراگرفت و شروع کرد و جوانان روستا را از ناکجاآباد پهلوی به دامان پر مهر اسلام و انقلاب دعوت می‌کرد. تابستان سال ۱۳۵۷ بود. عده‌ای از بچه‌ها کنار حسینیه‌ی روستا بودیم. علی محمد آمد. بچه‌هایی که آن اطراف پراکنده بودند، دورش جمع شدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی به تک‌تک بچه‌ها گفت: کسی رادیو ضبط در خانه دارد؟ یکی از بچه‌ها گفت: ما داریم. علی محمد گفت: برو بیار. وقتی رادیو ضبط را آوردند گفت: بچه‌ها همراه من بیاید! همه پشت سرش راه افتادیم. به داخل یکی از باغ‌های چال‌سرا رفتیم. نوار کاستی را از جیبش درآورد و داخل ضبط گذاشت. صدایی دلنشین در گوشمان طنین‌انداز شد؛ علیه حکومت شاه صحبت می‌کرد. بعضی از جملاتش هنوز در ذهنم است: علمای اسلام، به داد اسلام برسید...

پرسیدم: علی محمد جان، این صدای کیست؟ گفت: آیت‌الله خمینی. اولین بار بود که صدای امام را می‌شنیدم. همه‌ی صحبت‌های امام را تا آخر گوش دادیم. بعد علی محمد در مورد فساد رژیم به ما آگاهی داد و گفت: در همه جای ایران علیه حکومت شاهنشاهی قیام کرده‌اند، ما هم باید در روستای خودمان مردم را آگاه کنیم و همراه مردم استان خودمان در مقابل حکومت بایستیم.

تظاهرات روز به روز شدت می‌گرفت. ما هم پشت سر ایشان در تمام اجتماعاتی که علیه حکومت شاه شکل می‌گرفت شرکت می‌کردیم.

شب‌ها جوانان را جمع می‌کرد و در کوچه‌های روستا حرکت می‌کردیم و شعار مرگ بر شاه می‌گفتیم. روی دیوارها شعار مرگ بر شاه می‌نوشتند. سؤال کردیم: این مرگ بر شاه گفتن ما در روستا چه فایده‌ای دارد؟ گفت: فایده دارد هم ابهت رژیم شاه می‌شکند و هم این‌که مردم با ما همراه می‌شوند.

چند روز قبل از تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷ جلسه گذاشت. گفت: بچه‌ها چه کار کنیم چه‌طور در اجتماع عزاداران امام حسین (ع) و یاران باوفایش و همچنین تظاهرات علیه حکومت شرکت کنیم؟ هر کدام از بچه‌ها نظری داشتند. نهایتاً جمع‌بندی کردند و به این نتیجه رسیدند که برای این‌که حضور پر رنگ بچه‌های چالسا نمایان شود، باید پلاکارد بنویسیم. پارچه‌ی مشکی تهیه شد. متن را علی محمد آماده کرد و یکی از بچه‌ها به نام عباس فاتحی که خط نسبتاً خوبی داشت روی پارچه نوشت. همه‌ی بچه‌ها را توجیه کرد که اول صبح روز تاسوعا در خروجی روستا به سمت شهر ایلام همدیگر را می‌بینیم.

روز موعود بچه‌ها همه به محل قرار آمده بودند. حدود پنجاه نفر بودیم. بعضی از آن‌ها بدون اطلاع و رضایت والدین آمده بودند. پدر و مادرها دنبالش‌ان آمدند تا آن‌ها را برگردانند اما بچه‌ها فرار کردند. حتی بعضی پدر و مادرها در مقابل علی محمد ایستادند که چرا بچه‌های ما را می‌بری؟! گفت: من هیچ‌کدام از این بچه‌ها را مجبور نکرده‌ام، همه با میل و رضایت خودشان آمده‌اند. با این اوضاع و احوال مسیر ایلام را به صورت پیاده در پیش گرفتیم.

در اواسط مسیر بود که یکی از اولیای بچه‌ها جلوی جمع حاضر شد و با علی محمد به جدل پرداخت و در نهایت سنگی پرتاب کرد و به پیشانی ایشان خورد و خون جاری شد. بچه‌ها به طرف آن فرد هجوم بردند. علی محمد مانع شد و اجازه نداد درگیری شود. گفت: ما هدفی مهم‌تر داریم، این‌که پیشانی من شکسته مهم نیست، هدف مهم‌تر است. با رسیدن به ابتدای شهر (محلۀ نوروزآباد) جمال‌الدینی جمع را متوقف کرد و گفت: اگر با این جمعیت و این پلاکاردها وارد شهر شویم و به سمت مسجد جامع حرکت کنیم، قطعاً توسط شهربانی و نیروهای امنیتی دستگیر خواهیم شد. بنابراین چند نفر پارچه و چوب پلاکاردها را از مسیر رودخانه حمل و خود را به پارک کنار مسجد جامع برسانند و مابقی به صورت پراکنده حرکت و خودمان را به محل اجتماع اولیه مردم شهر برسانیم.

بچه‌ها از رودخانه بالا رفتند، پلاکاردها را به چوب زدند. اولین پلاکاردی که در آن جمع بالا رفت دو عدد پلاکارد با زیرنویس بچه‌های انقلابی چالسرا بود. آن روز نیروهای رژیم شاه در خیابان شهدای فعلی با مردم درگیر شدند و گاز اشک‌آور زدند و مردم را متفرق کردند. روز عاشورا هم همین برنامه تکرار شد. مردم بدون توجه به درگیری با مأموران رژیم و خطرهایی که داشت، در اجتماع بزرگ روز عاشورا شرکت کردند.

علی محمد در تظاهرات نقش کلیدی داشت. وقتی وارد اجتماع مردم ایلام می‌شدیم علی محمد در ساماندهی و کمک به بهتر برگزار شدن اجتماعات



فعال بود. آن‌جا دیگر متعلق به روستای چالسرا نبود. در اجتماعات بزرگ میدان‌داری می‌کرد.

دی ماه ۱۳۵۷ بود. شب‌ها در مسجد جامع اجتماعاتی ضد رژیم برگزار می‌شد. در آن اجتماعات نیروهای انقلابی پروژکتوری تهیه کرده بودند که با آن فیلم‌هایی به صورت اسلاید از امام خمینی را برای مردم نمایش می‌دادند. دو شب در مسجد جامع برنامه بود. شب اول من همراه بچه‌ها نبودم. آن‌ها در برگشت توسط نیروهای شهربانی دستگیر شده که با کمک آیت‌الله حیدری آزادشان کرده بودند. شب دوم من هم همراهشان رفتم. علی‌محمد یک وانت نیشان کرایه کرد. همه سوار شدیم. برای این‌که گیر مأمورها نیفتیم در محله نوروزآباد پیاده شدیم. هر دو نفر با هم و با فاصله تا نزدیکی مسجد جامع رفتیم. در آن‌جا به هم ملحق شدیم و به طرف مسجد رفتیم که مورد عنایت مردم قرار گرفتیم. مردم قصه‌ی دستگیری و مقاومت بچه‌های چالسرا در شهربانی را شنیده بودند. با ورود ما یک‌صد شاعر می‌دادند: درود بر جوانان حزب‌الله چالسرا...

اربعین همان سال باز مردم اجتماع و تظاهرات داشتند. بهترین فرصت برای اعتراض، ماه محرم و صفر بود. محرم و صفر پیام دارد؛ امام حسین(ع) با یارانی اندک در مقابل یزید ایستاد. هدفش احیای اسلام بود، او اسلام را در خطر دید و مبارزه کرد و خون خود و خانواده‌اش را در این راه داد. مردم ما هم رهرو امام حسین(ع) هستند. اسلام در خطر بود، ظلم و فساد بیداد می‌کرد.

باید در مقابل حکومت شاهنشاهی می‌ایستادند. برایشان مهم نبود شکنجه شوند یا خونشان ریخته شود. در روز اربعین هم با مدیریت و هدایت جمال‌الدینی مردم و مبارزین چالسرا خودشان را به اجتماع و مراسم شهر ایلام رساندند و در تظاهرات حضوری فعال و پر رنگ داشتند. در برگشت جمعی از مردم روستا و جوانان مبارز که بر یک دستگاه وانت سوار بودند بر اثر واژگونی خودرو دچار آسیب و مجروحیت شدند.

علی محمد مبارزات بچه‌های انقلابی روستاهای اطراف چالسرا را هم رصد هدایت می‌کرد. شبانه در داخل یکی از باغ‌های روستای بانقلان با بچه‌های روستاهای فاطمیه، بانقلان و هفت‌چشمه جلسه می‌گذاشت و برای مبارزات انقلابی برنامه و مسیر معین می‌کرد. او فردمحور نبود؛ علاوه بر این که خودش انقلابی بود و در امور خیر پیش قدم بود، قدرت رهبری و بسیج‌کنندگی داشت و دیگران را هم پای کار می‌آورد.

هرچه جلوتر می‌رفتیم آهنگ مبارزه تندتر می‌شد. علی محمد هم در تمام صحنه‌های مبارزاتی شرکت داشت. در حمله به ساختمان ساواک و زدن کوکتل مولوتف<sup>۱</sup> به آن‌جا و پایین کشیدن مجسمه‌های رضاشاه در میدان امام خمینی فعلی و محمدرضا شاه در میدان ۲۲ بهمن فعلی حضوری داشت. جمال‌الدینی برای ورود امام خمینی (ره) به کشور لحظه شماری می‌کرد و خود را آماده عزیمت به تهران و حضور در برنامه استقبال کرده بود. بنابراین روزی

---

۱. نوعی بمب دست‌ساز است که در جنگ‌های خیابانی به کار می‌رود.

که امام وارد تهران شد، علی محمد در تهران حضور داشت و همراه استقبال کنندگان از امام راحل بود.

با پیروزی انقلاب اسلامی نوبت به تثبیت انقلاب رسید. علی محمد در تأمین امنیت روستا با به کارگیری جوانان انقلابی و مردم روستا و با استفاده از سلاح‌های غنیمتی از شهربانی و ژاندارمری بسیار موفق عمل نمود و با اعزام تعدادی از جوانان به شهر در تأمین امنیت مراکز مهم همچون صدا و سیما و غیره نیز ایفای نقش داشتند.

آیت‌الله حیدری ایلامی دستور داد، سلاح‌هایی که در جریان انقلاب به دست افراد افتاده تحویل داده شوند. علی محمد در تشویق مردم برای تحویل سلاح‌ها نقش مهمی داشت.

ضمن این‌که در ایلام و روستای چالسرا حضوری پر رنگ و کلیدی داشت با توجه به این‌که محل خدمتش در آموزش و پرورش شهر مهران و خودش اهل صالح‌آباد بود، از مهران و صالح‌آباد غافل نمی‌شد. همین کارهایی که در ایلام و چالسرا انجام می‌داد، در مهران و صالح‌آباد هم انجام می‌داد. مدام در رفت و آمد بود. اهل استراحت و بیکار نشستن نبود.

با روحانیت ایلام از جمله آیت‌الله حیدری ایلامی، آیت‌الله محمدتقی مروارید<sup>۱</sup>، حجت الاسلام محمد تعمیرکاری و حجت الاسلام عباس سلطانی در تعامل بود. با کمک این عزیزان به رفع مشکلات مردم کمک می‌کرد.

علی محمد در خدمت رسانی به مردم و نیازمندان کوشا بود. آن زمان با توجه به کمبود نفت، مردم زیاد از هیزم استفاده می‌کردند. خانواده‌هایی که پسر بزرگ نداشتند و قادر به تأمین هیزم نبودند، علی محمد هیزم برایشان تهیه می‌کرد.

با توجه به این‌که عضو هسته‌ی گزینش آموزش و پرورش بود در اسلامی کردن آموزش و پرورش نقش داشت. تمام تلاشش را می‌کرد تا نیروهای مؤمن و متعهد و انقلابی وارد آموزش و پرورش شوند.

اوایل انقلاب فعالیت خیلی از احزاب مخالف انقلاب از جمله گروهک منافقین آزادانه بود. این‌ها روزهای آخر هفته و تعطیلات در جاهای شلوغ اردو می‌زدند تا نیرو جذب کنند. تعطیلات نوروز سال ۱۳۵۹ در حیاط امامزاده علی صالح(ع) چادر زده بودند. کتاب و بروشور و نوار کاست پخش می‌کردند. سخنرانی داشتند و مردم را جمع می‌کردند تا از میان‌شان کسانی را جذب

---

۱. آیت‌الله محمدتقی مروارید از علمای استان ایلام است که در سال ۱۳۰۰ در مشهد به دنیا آمد. پیش از انقلاب اسلامی به دلیل مبارزات انقلابی در مشهد دستگیر و به ایلام تبعید شد. نقش بسزایی در هدایت مردم استان در ایستادگی در برابر رژیم طاغوت داشت. پس از انقلاب به عنوان نماینده مردم ایلام در مجلس خبرگان انتخاب شد. در زمان هشت سال دفاع مقدس در کنار رزمندگان حضوری فعال داشت. سرانجام در تاریخ ۱۳۹۱/۷/۳۰ دار فانی را وداع گفت.

خودشان کنند. علی محمد در مقابل‌شان چادر می‌زد، کتاب و نوار کاست و رادیو ضبط آورده بود تا جوانان به طرف منافقین نروند یا اگر رفتند صحبت‌های هر دو طرف را هم بشنوند و به آن‌ها آگاهی دهد تا در دام منافقین نیفتند. به یاد دارم مواقعی که اجتماع آن‌ها شلوغ می‌شد ما را صدا می‌زد و می‌گفت: چرا بیکار نشستید؟! بیایید کتاب بخوانید، تبلیغ کنید، اینجا را شلوغ کنید، نباید اجازه دهیم جوانانمان را اغفال کنند.

با شروع جنگ تحمیلی ایشان با وجود این که نه ارتشی بود و نه سپاهی از همان ابتدا داوطلبانه وارد جبهه شد. هر وقت در جبهه‌های استان ایلام عملیات بود خودش را به جبهه و عملیات می‌رساند.

من فرمانده مرکز آموزش بسیجیان شهید اکبر فرجیان‌زاده<sup>۱</sup> بودم. عملیات «والفجر ۳» بود. آن روز حسین مهرداد<sup>۲</sup> به شهادت رسیده بود. پسرش؛ علی آقا پاسدار بود و در پادگان شهید فرجیان‌زاده خدمت می‌کرد. به من اطلاع دادند علی را از موضوع شهادت پدرش آگاه کنم.

قرار بود آن روز عده‌ای از قرارگاه نجف اشرف برای بازرسی از نحوه‌ی آموزش بسیجیان به مرکز بیایند. با این وجود من و یکی دیگر از پاسداران

---

۱. این پادگان در پنج کیلومتری غرب شهر ایلام واقع شده که در سال ۱۳۶۰ تأسیس شد و محل آموزش نیروهای اعزامی بسیج از سراسر استان ایلام بود.

۲. حسین مهرداد، سال ۱۳۱۱ در مهران متولد شد و در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۹ در مهران به شهادت رسید.

(حیدر حسنی) همراه علی به طرف ایلام حرکت کردیم. به علی گفتم: پدرت در عملیات والفجر ۳ مجروح شده، برای عیادت به بیمارستان می‌رویم. علی گفت: من مطمئنم پدرم شهید شده، خواب دیده‌ام پدرم شهید شده. هر طور بود واقعیت را به او گفتم. با گریه‌های علی ما هم اشک می‌ریختیم. به معراج شهدا رسیدیم. حدود بیست الی سی تابوت شهید آن‌جا بود. در فضای سنگین سالن معراج شهدا دنبال تابوت شهید حسین مهردادای بودیم که در انتها اولین تابوت به نام این شهید عزیز منقش بود و به اتفاق، خودمان را روی پیکر مطهر شهید انداختیم و با برادر؛ علی هم‌دردی و همراهی می‌کردیم. بعد از دقایقی که عقده دل را خالی کردم و مشغول قرائت فاتحه بودم تابوت کناری را زیرچشمی نظاره کردم و نام علی محمد توجه مرا جلب کرد. حساس شدم و دقیق‌تر نگریستیم. دیدم نام زیبای شهید علی محمد جمال‌الدینی فرزند جهان بر آن نقش بسته است. بسیار غیر مترقبه بود: علی محمد کی جبهه رفت؟! کی شهید شد؟! خودم را روی پیکر مطهرش انداختم. از خود بیخود شدم. بعد از دقایقی کمی آرام گرفتم، درب تابوت را باز کردم تا یقین حاصل کنم صورت زیبای شهید جمال‌الدینی است. پلاک در گودی زیر گلو جمع شده بود. پیراهنی با زمینه سفید چهارخانه به تن داشت و آرام و معصومانه خوابیده بود. مطمئن شدم که خودش است و اشتباه نمی‌کنم. لحظات بسیار سخت و غیر قابل باوری برایم بود چون حقیر خویش را مدیون

و مرهون علی محمد می‌دانستم و می‌دانم راهم، هدفم، ایمان و اعتقادم را از ایشان به عنوان معلم و استاد خودم گرفته‌ام.

با علی مهردادی و حیدر حسنی در معراج شهدا خداحافظی‌کردم و مسیر منزل پدر خانم شهید در نزدیکی مسجد جامع را در پیش گرفتم. در پشت فرمان ماشین هق‌هق گریه و اشک و آه امانم نمی‌داد. به سر کوجه منزلشان رسیدیم. خدایا، چطور خبر شهادت علی محمد را به زن و فرزند و خانواده‌اش بدهم! لحظات سختی بود. از ماشین پیاده شوم! زنگ درب منزل را بزدم، نزنم، اصلاً چرا من این خبر را به خانواده‌اش بدهم. منصرف شدم و به ناچار مسیر مرکز آموزشی شهید فرجیان‌زاده را در پیش گرفتم. حقیر فرمانده مرکز بودم. با خود گفتم: قطعاً مهمانان ما از قرارگاه نجف اشرف رسیده‌اند و من نمی‌توانم نباشم. چاره‌ای نداشتم جز این که به محل خدمت مراجعه نمایم. با رسیدن به پادگان، عزیزان مهمان را ملاقات نمودم. آری! از همان روز که وارد دوره‌ی راهنمایی شدم و ایشان هم‌اتاقی‌مان شد برایم معلم بود، راهنما و چراغ راهم بود. او درس‌هایش را داد و رفت. راه را نشان خیلی‌ها داد و رفت. تا زنده بود تلاش کرد، به مردم خدمت کرد، به انقلاب خدمت کرد، به اسلام و قرآن خدمت کرد. او وظیفه و رسالت انسان بودنش را خوب انجام داد. جانشین خوبی برای خدا در زمین بود. خوب آمد و خوب رفت و خاطره‌ای شد در ذهن تمام آنان که او را دیدند و شناختند و در هوایی که او نفس می‌کشید نفس

کشیدند. خاطره‌ای که هر روز مانند نسیمی ملایم روح و روان آنان‌که او را می‌شناسند نوازش می‌کند.



## پیک

### خالد کرمی؛ دوست شهید

من و غلامرضا ملاحی هم‌محلّه بودیم؛ در محلّه مسجد جامع شهر ایلام زندگی می‌کردیم. غلامرضا پنج سال از من بزرگ‌تر بود، او و خیلی از جوانان در فعالیت‌های انقلابی پیشتاز بودند. دانش‌آموز مقطع راهنمایی بودم. با غلامرضا و دوستانش آشنایی داشتم اما در جریان جزئیات کارهایشان نبودم. دوست داشتم بفهمم چه فعالیت‌هایی انجام می‌دهند. من و دیگر بچه‌های هم‌سن و سال به مسجد می‌رفتیم. کسی که همیشه ما را تشویق می‌کرد به مسجد برویم، ملاحی بود.

یک روز به قصد خرید قند از خانه بیرون رفتم. داشتم به طرف بقالی محل می‌رفتم که ملاحی از منزل بیرون آمد. دیدم دو نفر طوری که ملاحی متوجه نشود او را تعقیب می‌کنند. رفتم سلام کردم و به او گفتم او را زیر نظر دارند. قبل از آن‌که آن دو نفر برسند با هم رفتیم داخل کوچه‌ای؛ بسته‌ای به من داد و گفت: همین‌جا باش شخصی می‌آید که کاپشن زرد رنگی به تن دارد، این بسته را به او بده.

بعد از این‌که ملاحی رفت مدتی گذشت که مرد جوانی با همان مشخصات آمد. به او سلام کردم و گفتم: غلامرضا این بسته را داده به شما بدهم. بسته را گرفت و رفت. اولین بار بود که او را می‌دیدم.

یک روز، نزدیک اذان مغرب، کنار حوض بزرگی که وسط حیاط مسجد جامع بود داشتم وضو می‌گرفتم. خادم مسجد به من گفت: پسر جان، وضویت اشتباه است! غلامرضا آن‌جا بود گفت: خالد، بیا نگاه کن تا روش صحیح وضو گرفتن را یادت بدهم. دستانش را داخل آب برد و وضو گرفت. بعد از او من شروع کردم که همان مرد جوانی که چند روز پیش امانت غلامرضا را به او داده بودم آمد. با ملاحی سلام و احوال‌پرسی کرد. به او سلام کردم. ملاحی به من گفت: ایشان علی‌محمد جمال‌الدینی هستند. با اشاره به من و چند نفر از بچه‌های هم‌سن و سالم به جمال‌الدینی گفت: اگر کاری داشتی این چند نفر قابل اعتماد هستند.

از آن روز چند بار دیگر با جمال‌الدینی برخورد داشتم. یک روز صدایم زد، دو عدد نوار کاست داخل پاکتی گذاشت و به من داد. گفت: منزل آقای تعمیرکاری را بلدی؟ گفتیم: بله! گفت: برو اگر در منزل بودند این‌ها را به ایشان بده، اگر هم نبودند تحویل همسایه‌شان «آقای شهرام زنگنه» بده. طبق خواست ایشان رفتم و کارش را انجام دادم. من نمی‌دانستم قضیه‌ی این نوارها چیست؛ شاید چون سن و سالی نداشتم و مأمورین رژیم به من شک نمی‌کردند این کار را به من می‌سپرد.

یک روز از کوچه‌ی خودمان عبور می‌کردم که ایشان را دیدم. مقداری کاغذ به من داد و گفت: برو منزل آیت‌الله حیدری، آقای شهرام زنگنه را که

می‌شناسی آن‌جا هستند، این کاغذها را تحویلشان بده. اگر هم نبود ببر منزلتان نگهداری کن تا خودم می‌آیم می‌برم.

از ملاحی پرسیدم: جریان این نوارها و کاغذها که گاهی آقای جمال‌الدینی به من می‌دهد چیست؟ گفت: سخنان و پیام‌های امام خمینی هستند، جمال‌الدینی چون بچه‌ی صالح‌آباد است و به مرز آشنایی دارد، می‌رود از رابطمان در مرز عراق تحویل می‌گیرد و از طریق آیت‌الله حیدری به قم می‌فرستیم.

با وجود این‌که جمال‌الدینی سنش خیلی از من بیشتر بود اما دوستانه با من و همه‌ی بچه‌ها رفتار می‌کرد. گاهی در پارک نزدیک مسجد او را می‌دیدیم؛ برایمان حرف می‌زد، توصیه می‌کرد نهج‌البلاغه بخوانیم، احکام یاد بگیریم. روز به روز بیشتر با او انس می‌گرفتیم. انقلاب پیروز شد و با توجه به این‌که محل کارش در مهران و صالح‌آباد بود نسبت به قبل کمتر او را می‌دیدم. زمانی که به شهادت رسید خون پاکش چراغ راه خیلی‌ها شد. من خودم با شنیدن خبر شهادتش درس و مدرسه را رها کردم و به جبهه رفتم. در جبهه گاهی که با ملاحی هم‌نشین می‌شدیم برایمان از علی‌محمد جمال‌الدینی می‌گفت؛ از ایمانش، از اخلاصش، از خدماتش به انقلاب و مردم. ملاحی از رفتنش افسوس می‌خورد و ما روز به روز بیشتر با شخصیت این مرد بزرگ آشنا می‌شدیم و غبطه می‌خوردیم که ای کاش قبلاً می‌دانستیم او فراتر از یک انقلابی و فراتر از یک دوست است تا بیشتر از وجودش بهره می‌بردیم.

## به خاطر خدا

### احمد نظری؛ دوست شهید

علی محمد برای اهالی صالح‌آباد خیلی عزیز بود. پسر بزرگم کلاس پنجم بود. یک سرباز اهل کرمانشاه که محل خدمتش در ارتش صالح‌آباد بود با ماشین به پسرم زد و منجر به فوتش شد. این حادثه برایم خیلی دردناک بود. نمی‌توانستم با قضیه کنار بیایم. فرمانده یگان که با علی محمد آشنایی داشت و در جریان خدمات خیرخواهانه و خداپسندانه‌اش بود او را واسطه کرده بود تا پا در میانی کند. مدتی که گذشت علی محمد به من گفت: می‌دانم این قضیه برایت خیلی سخت است، مصیبتی است که پیش آمده این سرباز هم کارش عمدی نبوده الان او هم به اندازه‌ی شما ناراحت است، خدا در قرآن به عفو و بخشش سفارش کرده، به خاطر خدا از او بگذر. گفتم: علی محمد، داغ اولاد خیلی سنگین است، بچه‌ای که با زحمت بزرگش کردم برایش آرزوها داشتیم به دست این آقا از بین رفته، قبول کن برایم سنگین است! چند بار آمد و رفت، برایم حرف زد؛ آیه و حدیث خواند، می‌گفت: اگر او را ببخشی هم لذتش بیشتر است و هم ثوابش، تو به خاطر خدا بگذر خدا خودش برایت جبران می‌کند. حرف‌هایش دلم را نرم کرد. پیش خودم فکر می‌کردم: این حرف‌ها را کسی به من می‌زند که خودش برای خدا خیلی کارها انجام داده، در راه خدا متحمل سختی‌های زیادی شده؛ برای فقرا خانه می‌سازد، کارشان را سر و سامان می‌دهد، آسایش را بر خود حرام کرده و از

دنیا هم چیزی ندارد، خالص خالص است، با دوچرخه دنبال کار بندگان خدا می‌رود؛ کمکشان می‌کند. پس علی‌محمد خدا را خوب می‌شناسد من نباید برخلاف خواسته‌اش عمل کنم. گفتم: به خاطر خدا و به احترام تو از او گذشت می‌کنم.

## از امام زمان (عج) بخواه

### حاج آقا وعد مرادیگی

مرحوم طالب پیری‌پور<sup>۱</sup> از اهالی صالح‌آباد یکی از کسانی است که به واسطه‌ی تشویق علی‌محمد جمال‌الدینی به تحصیل در حوزه‌ی علمیه مشغول شد. من و ایشان از دوره‌ی دبیرستان با هم دوست بودیم و در حوزه علمیه‌ی آشتیان در کنار هم به تحصیل مشغول بودیم.

بعد از شهادت جمال‌الدینی مشکل بزرگی برای طالب پیش آمد طوری که از حل آن عاجز مانده بود. به واسطه‌ی دوستی که بین من و ایشان بود مشککش را به من گفت. هیچ راهی برای حل این مشکل به ذهنمان نمی‌رسید به بن بست رسیده بودیم.

طالب شب و روز مشغول راز و نیاز با خدا بود. شب‌ها به پشت بام حوزه می‌رفت دستانش را به طرف آسمان بلند می‌کرد و برای حل مشککش از

---

<sup>۱</sup> - طالب پیری‌پور در تاریخ ۱۳/۴/۱۳۴۲ در صالح‌آباد به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۰ وارد حوزه علمیه صاحب‌الامر آشتیان شد. ایشان از همان سال مرتب از طریق حوزه به جبهه‌های جنوب اعزام می‌شد. چند ماه آموزش غواصی را گذراند. اوایل سال ۱۳۶۶ به خاطر آموزش غواصی و سرمای زمستان دچار بیماری کلیوی شده بود مدتی در بیمارستان بستری شد و در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۶ دار فانی را وداع گفت. هنوز صدای روضه‌ای که روز شهادت جمال‌الدینی در منزلشان خواند در گوش خیلی‌ها طنین‌انداز است و از سوز صدا و گریه‌های طالب در عزای معلم شهیدش سخن می‌گویند.

خدا کمک می‌خواست. چند روزی گذشت طالب آمد و گفت: مشکلم حل شد. خیلی خوشحال شدم با تعجب از او پرسیدم چه‌طور؟

گفت: شب در حال دعا و توسل به اهل‌بیت بودم که خوابم گرفت. در عالم خواب دیدم شهید جمال‌الدینی آمد. سلام کردم مثل همان روزهای مدرسه با خوشرویی جوابم را داد. گفت: طالب چیزی شده؟ گفتم: آقا مشکلی برایم پیش آمده که از حلش عاجز مانده‌ام. از من خواست مشکلم را به او بگویم. شرح حالم را برایش گفتم. همان موقع از خواب بیدار شدم ناراحت بودم از این بیداری بی‌موقع می‌گفتم کاش راه حلی پیش پایم می‌گذاشت. مجدد از خدا کمک خواستم و خوابیدم. دوباره شهید جمال‌الدینی را در خواب دیدم گفت: طالب چرا به امام زمان(عج) متوسل نمی‌شوی؟ با دست به جایی اشاره کرد، نگاه کردم نوری را دیدم که چشمانم طاقت نگاه کردن به آن را نداشت. گفت: از امام زمان(عج) بخواه مشکلت را حل کند. آقای معلم سببی دستم داد و رفت. از خواب بیدار شدم. روز بعد در کمال ناباوری مشکلم حل شد.

## معلم بصیر

### محمدحسین نثاری؛ دوست شهید

جمال‌الدینی به اتحاد بین مردم خیلی تأکید داشت، حتی در وصیت‌نامه‌اش هم مردم را به اتحاد و همدلی دعوت کرده است. در مراسمات و تجمع‌های مختلف با صدای بلند شعار می‌داد یا ایها المسلمون اتحدو اتحدو.

در مقابل دشمنان نظام می‌ایستاد و با استدلال‌های محکم جوابشان را می‌داد. یک‌بار بنده و ایشان از ایلام به طرف صالح‌آباد می‌رفتیم، یک نفر که قبل از انقلاب از وابستگان به رژیم شاه بود همراه ما داخل ماشین بود. آن آقا شروع به انتقاد از جمهوری اسلامی کرد. جمال‌الدینی محکم در برابرشان ایستاد و با دلیل و منطق تمام شبهات او را جواب داد. طوری که آن فرد هیچ حرفی در جواب علی‌محمد نداشت و مجبور به سکوت شد.

هر بار که جبهه می‌رفت و بر می‌گشت در جمع‌ها و مراسمات مذهبی از حال و هوای معنوی جبهه سخن می‌گفت، از خاطرات رزمندگان و شهدا تعریف می‌کرد و وصیت‌نامه‌ی شهدا را برای مردم می‌خواند. با تمام تلاش‌هایش برای مردم، دلش پیش جنگ و جبهه بود و سرانجام به آرزویش رسید و برای همیشه همنشین شهدا شد.



## شجاعت

### مراد احمدیان؛ دوست شهید

علی محمد یکی از بهترین دوستانم بود. از تمام توانش برای خدمت به اسلام و تربیت اسلامی کودکان و نوجوانان و جوانان استفاده می‌کرد. در منزل دامادشان صیدنور ایازی که از افراد مؤمن و متدین بود، کلاس قرآن برای بچه‌ها تشکیل می‌داد. در مکان امامزاده علی صالح (ع) کتابخانه‌ی باقرالعلوم را تأسیس کرد تا مردم به کتاب دسترسی داشته باشند و نیازهای علمی‌شان را برطرف سازند.

برای تشکیل دبیرستان خیلی تلاش کرد. ابتدا در منزل اجاره‌ای دبیرستان را اداره می‌کرد سپس با خانواده‌ی شهید سیف‌اله فلاحی<sup>۱</sup> صحبت کرد. آن‌ها قطعه زمینی به نام شهید برای ساخت دبیرستان اهدا کردند و جمال‌الدینی با پیگیری‌های فراوان موفق به ساخت دبیرستان برای شهر صالح‌آباد شد.

در انتخابات ریاست جمهوری که مرداد ماه سال ۱۳۶۰ برگزار شد فرماندار مهران هر کاری کرد کسی حاضر نمی‌شد به منطقه‌ی جنگی

---

<sup>۱</sup> - سیف‌اله فلاحی در سال ۱۳۳۵ در صالح‌آباد به دنیا آمد. با شروع جنگ به عنوان جوانمرد در ژاندارمری در پاسگاه مرزی شورشیرین مشغول خدمت شد و در تاریخ ۱۳۶۰/۴/۲۴ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. از شهید فلاحی یک فرزند دختر به یادگار مانده است.

زیل برود. زیل منطقه‌ی خطرناکی بود و در زیر آتش سنگین دشمن قرار داشت. من در بخش‌داری صالح‌آباد شاغل بودم. علی‌محمد به آن‌جا آمد به من گفت: می‌خواهیم صندوق به منطقه‌ی زیل ببریم منطقه‌ی خطرناکی است نیرویمان کم است می‌توانی همراهان بیایی؟

گفتم: بله می‌آیم. می‌دانست مادرم روی من حساس است گفت: برو از مادرت اجازه بگیر و بعد بیا! گفتم: همین کار را می‌کنم. وقتی داشت می‌رفت با لحن شوخی گفت: مراد رفتی غسل شهادت هم بکن! با سه نفر دیگر هم هماهنگ کرد. دو نفر از نیروهای فرمانداری هم همراهان آمدند. ماه رمضان بود و هوا به شدت گرم، ما آن روز را روزه نگرفتیم اما ایشان روزه بود. در بین راه توپخانه‌ی عراق ما را زیر آتش گرفت. از زیر آتش دشمن فرار کردیم و در جایی پناه گرفتیم. خواستیم آب بخوریم از او خجالت کشیدیم. نگاهمان کرد گفت: شما چه کار به من دارید آب بخورید. به منطقه رسیدیم. گفتند تا صبح فرصت دارید از رزمندگان رأی‌گیری کنید و از این‌جا بروید. بعد از افطار کار رأی‌گیری را انجام دادیم و صبح قبل از روشن شدن هوا به صالح‌آباد برگشتیم.

## پیش‌قدم

### رشید رستمی؛ دوست شهید

جمال‌الدینی کسی است که زبان من از بازگو کردن خوبی‌هایش قاصر است. کسی که مسلمان بود به معنای واقعی کلمه، شیعه بود به معنای واقعی کلمه، مقلد امام بود در تمام جنبه‌های زندگی، در خط ولایت فقیه بود و در راه ولایت جانش را داد و برای همیشه در بهشت خدا آرام گرفت.

من در ایلام همسایه‌ی آقای عبد سبزی بودم. او از دوستان نزدیک علی‌محمد جمال‌الدینی بود. هنوز سقف خانه‌ام را زده بودم. در همان منزل نیمه‌کاره سکونت داشتم. یک روز صبح داشتم به طرف سپاه می‌رفتم کسی از پشت سر صدایم زد: آقای رستمی!

ایستادم سلام کرد و گفت: من را می‌شناسی؟  
گفتم: نه!

گفت: من جمال‌الدینی هستم دوست آقای سبزی.

گفتم: بفرمایید در خدمتم.

گفت: این خانه کنار منزل آقای سبزی مال شماست؟

گفتم: بله!

گفت: چرا تکمیل نمی‌کنید فصل زمستان خانواده اذیت می‌شوند.

گفتم: وسعم نمی‌رسد.

گفت: من یک وام از صندوق قرض‌الحسنه‌ی صالح‌آباد برای شما تهیه کردم بیا امضا کن و ببر خانه‌ات را درست کن. وام را برابم جور کرد با وام او سقف خانه را زد و تا حدودی سرو سامان دادم. از اخلاق او فهمیدم من باید دنبال کار مردم بروم برای همین اگر در محل کارم کسی مشکلی داشت که می‌توانستم حل کنم قبل از این‌که او به من مراجعه کند من پیش‌قدم می‌شدم. کارش جهادی بود طرح‌های جمال‌الدینی باید در کشور اجرا شود. اگر مسئولین ما مانند این معلم دلسوز و فداکار برای مردم کار می‌کردند شاهد هیچ‌کدام از مشکلات امروز نبودیم.

بنده مسئول ستاد منطقه‌ی عملیاتی مهران بودم. مقرمان در چالاب بود. شنیدم علی‌محمد به دیدار حضرت امام خمینی رفته است. به چند نفر از رزمنده‌ها سپردم وقتی جمال‌الدینی آمد خبرم کنید به کمکش نیاز دارم. می‌خواستم هم دستانش را ببوسم و هم از او برای تدارکات جبهه کمک بخواهم. ایشان به هر جا مراجعه می‌کرد با نفوذ کلامی که خداوند به او داده بود دست خالی بر نمی‌گشت. روز بعد شنیدم جمال‌الدینی به جبهه رفته است. به بچه‌ها اعتراض کردم چرا به نگفتید. باید خبرم می‌کردید. گفتند: برای شرکت در عملیات آماده بود. از قرارگاه امیرالمؤمنین(ع) اسلحه تحویل گرفته بود و به مهران رفت. علی‌محمد رفت و در همان عملیات به شهادت رسید. شنیدن خبر

شهادتش خیلی برایم سخت بود. به مکانی که ایشان به شهادت رسیده بود رفتم. بیست و چهار ساعت آن‌جا ماندم در فراقش اشک ریختم و آه کشیدم. فقدانش دردی بی‌درمان بود یاد کارهای خداپسندانه‌اش می‌افتادم، یاد دلسوزی‌هایش برای مردم محروم و مستضعف، کاش بیشتر در دنیا می‌ماند تا دوايي می‌شد برای درد دردمندانی که به کمکش نیاز داشتند.

خدا کند روز قیامت هم همین مهربانی را در حقمان داشته باشد و شفاعتمان کند.

## آنچه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری

### علی علوی؛ دوست شهید

شهدا ستارگان درخشانی هستند که مسیر سعادت در دنیا و آخرت را به ما نشان می‌دهند انسان‌هایی از جنس ما که نیت را از خود دور کردند، پا روی هوای نفسشان گذاشتند، چند صبحی در دنیای خاکی گذراندند و وقتی که مسیر حق و حقیقت نیاز به فدا کردن جان داشت، جانشان را در راه معبود دادند. هر کدام از این عزیزان ویژگی‌های منحصر به فردی دارند شهید علی‌محمد جمال‌الدینی یکی از خیل عظیم شهیدان است که شخصیتی جذاب و دل‌نشین داشت. انسانی به تمام معنا بود که در همه‌ی جنبه‌های انسانی و معنوی ممتاز بود. ایمانش، عبادتش، قدرت مدیریتش، جاذبه‌اش، شوخ طبعی‌اش، نگاه ملیحش، سعی صدرش، سوادش، شجاعت و جسارتش، مبارزات انقلابی‌اش همه و همه مثال زدنی است و آنچه خوبان همه دارند یک‌جا در وجود این عزیز سفر کرده نمایان بود.

علی‌محمد از نظر سنی شش سال از من بزرگ‌تر بود. همانند یک برادر بزرگ‌تر هوایم را داشت. نه فقط من، حواسش به همه بود. به دغدغه‌ی اطرافیانش، به مشکلاتشان، به اخلاق و رفتارشان به مسیر زندگی‌شان توجه می‌کرد و هر کاری از او ساخته بود برای همه انجام می‌داد. علی‌محمد در چالسرا با ما همسایه بود. من می‌خواستم به مدرسه بروم

پول لازم داشتم آن روز پولی در خانه نداشتیم. تهیه‌ی پول هم برای خانواده ممکن نبود. علی محمد که داخل حیاط خودشان بود صدای ما را شنیده بود. به در منزلمان آمد صدایم زد: علی بیا کارت دارم.

رفتم سلام کردم و به او دست دادم گفت: می‌خواهی به مدرسه بروی؟ گفتم: بله! پاکتی را دستم داد گفت: به فلان نقطه رسیدی پاکت را باز کن. گفتم: چشم. حرکت کردم قدم‌هایم را تند برمی‌داشتم تا زودتر به آن نقطه برسم. دوست داشتم ببینم چه چیزی داخل پاکت است. به جایی که گفته بود رسیدم. پاکت را باز کردم ده تومن که آن زمان پول زیادی بود داخل پاکت بود برایم نوشته بود این هدیه‌ای است از طرف من برای تو. خیلی ریزبین بود پول را مستقیم به من نداده بود چون می‌دانست در آن شرایط آن را قبول نمی‌کنم.

به رفتارش که دقت می‌کردم رفتار و عمل اولیای خدا در ذهنم مجسم می‌شد. نفسش را سرکوب کرده بود. خود را هیچ می‌دانست و خدا را همه چیز. این‌که او اذیت می‌شود آزار می‌بیند برایش مهم نبود. مهم مسیری بود که برای رسیدن به هدف و مقصد که نهایت آن خدا بود طی می‌کرد.

پاییز سال ۱۳۵۷ بود ما بچه‌های انقلابی چالسرا با برنامه‌ریزی علی محمد آماده‌ی شرکت در تظاهرات بودیم. محل قرار بچه‌ها نزدیکی کانون کارآموزی فعلی بود. همه سر ساعت حاضر شدند. بعضی از

بچه‌ها بدون رضایت خانواده آمده بودند. برادر یکی از آن‌ها آمده بود تا او را برگرداند اما هر کاری کرد نتوانست برادرش را راضی به برگشت کند. به همین دلیل به علی‌محمد پرخاش کرد که تو مقصر هستی! تو بچه‌ها را به تظاهرات می‌بری اگر اتفاقی بیفتد تو مسئول هستی! می‌خواست هر طور شده با علی‌محمد درگیر شود اما علی‌محمد صبرش زیاد بود آن فرد پاره آجری برداشت و به پیشانی علی‌محمد زد. خون از پیشانی‌اش جاری شد. بچه‌ها ناراحت شدند خواستند با آن فرد درگیر شوند اما علی‌محمد اجازه نداد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود گفت: هدف ما چیز دیگری است، نباید برای این موضوعات ذهن خودمان را درگیر کنیم! با همان وضعیت همراه بچه‌ها برای شرکت در تظاهرات راهی شد بدون این‌که به خاطر پیشانی شکسته‌اش کوچک‌ترین حرفی بزند.

خانواده‌ی صفریگی خیلی دوستش داشتند. بچه‌های کدخدا قاسم مثل یک برادر همخون هوایش را داشتند و از او مثل چشم‌هایشان مراقبت می‌کردند. برادرخوانده‌ی بزرگ‌ترش با مبارزات انقلابی‌اش مخالف بود. می‌گفت نرو اگر هم می‌روی مثل بقیه شرکت کن. اما علی‌محمد خیلی جلوتر از بقیه بود. با علما و روحانیت در ارتباط بود و کارها و مبارزاتش فراتر از شرکت در راهپیمایی بود. همه می‌گفتند علی‌محمد بدون شک به دست رژیم شاه کشته می‌شود و این برای خانواده‌ی



صفریگی خیلی سخت بود. وقتی دید برادرش خیلی مخالفت می‌کند و می‌خواهد به هر شکلی جلوییش را بگیرد به او گفت: تا انقلاب پیروز نشود من با تو قهرم. ما دو تا با هم حرف نزیم بهتر است. برادرش از این کارش ناراحت شد و قهر بودند تا امام خمینی (ره) به ایران آمد روز ورود امام به ایران، علی محمد در میان استقبال‌کنندگان از امام در تهران بود. روز بعد به ایلام آمد سراغ برادرش رفت با او آشتی کرد و گفت: دیگر نگران نباش وقتی امام آمده یعنی انقلاب پیروز شده است. تابستان سال ۱۳۵۸ یکی از بستگان من بیمار بود. در ایلام هر چه او را به دکتر بردیم بی‌فایده بود. علی محمد گفت: من او را به تهران می‌برم. رفتن به تهران در آن شرایط کاری دشوار بود. پول تهیه کرد. من و علی محمد و فرد بیمار به تهران رفتیم. در آن جا با تاکسی راهی مطب دکتر شدیم. خیابانی که مطب در آن قرار داشت یک طرفه بود راننده ما را پیاده کرد و ساختمان مطب را نشانمان داد. علی محمد از آن جا تا مطب دکتر که در طبقه‌ی دوم ساختمان بود بیمار را کول گرفت. چنین کاری از هر کسی ساخته نیست. علی محمد بدون توجه به اطرافش، بدون توجه به نگاه دیگران، فقط برای خدا کار می‌کرد. بیمار چند روزی در بیمارستان شریعتی بستری شد آزمایشات لازم انجام شد و معلوم شد که قند خونشان بالاست. الحمدلله به همت علی محمد حال بیمار خوب شد.

چند ماه بعد از پیروزی انقلاب یک روز با او از میدان ۲۲ بهمن عبور می‌کردیم. مأموری از مأموران ژاندارمری از کنارمان گذشت که ریشش را از ته زده بود و سیل بلندی داشت که قسمتی از آن داخل دهانش بود. با لحن انزجارآمیز گفتم: نگاه کن چه قیاقه‌ای است برای خودش درست کرده! علی‌محمد نگاهم کرد و با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: این آقا هر چه باشد متعلق به نظام جمهوری اسلامی است و ما حق نداریم این‌طور به او نگاه کنیم.

تمام کارهایش به خاطر خدا بود به ظواهر و برخورد دیگران با خودش توجه نمی‌کرد. همراه ایشان به نماز جمعه رفته بودیم. امام جمعه در حال گفتن خطبه بود علی‌محمد به اقتضای صحبت‌های ایشان چند بار تکبیر گفت. امام جمعه تذکر داد که تکبیر نگوید. دقت می‌کردم بینم عکس‌العمل علی‌محمد چیست. ایشان خیلی عادی با این موضوع برخورد کردند. با خود گفتم الان که نماز تمام شود بیرون برویم حتماً علی‌محمد در این مورد حرفی می‌زند که مثلاً حالا مگر من چه گفته‌ام، تکبیر گفتن که بد نیست؟! نماز تمام شد به اتفاق ایشان بیرون رفتیم حتی یک کلمه در این مورد صحبت نکرد. اگر هر کس دیگر جای او بود پشت سر آن امام جمعه نماز نمی‌خواند. اما علی‌محمد بدون توجه به این موضوع هر جمعه در نماز جمعه حاضر می‌شد و تکبیرهایش را هم می‌گفت.

در همه‌ی کارها خدا را در نظر داشت اصل عمل برایش مهم بود نه ظاهر قضیه. مادر بزرگم حدود شش ماه قبل از شهادت علی محمد از دنیا رفت. به مراسم ختم مادر بزرگم نیامدم. بعد از مدتی او را دیدم گله کردم گفتم: مرد حسابی چرا ختم مادر بزرگم نیامدی؟ گفت: حالا اتفاقی نیفتاده الان برایش فاتحه می‌خوانم صلوات فرستاد و شروع به خواندن سوره‌ی حمد کرد. اگر کس دیگر بود می‌گفت: ببخشید سرم شلوغ بود گرفتار بودم نشد بیایم. اما او به باطن قضیه توجه می‌کرد که چه چیزی به میت سود می‌رساند.

علی محمد دلی داشت به وسعت دریا، دریایی از رحم و عطفوت، مهر و محبت، تمام خوبی‌ها در وجودش بود مطیع دین بود درک کرده بود که دین ما دین مهربانی است. مهر و محبتش را نثار همه می‌کرد من هنوز کسی را مانند او ندیده‌ام، خالص بود و مخلص، صورتی زیبا داشت و سیرتی زیباتر، شب و روز در حرکت بود. هیچ وقت خستگی‌اش را بروز نمی‌داد. قبل از شهادتش خواب دیده بود می‌دانست شهید می‌شود. خوابش را برایم تعریف کرد سعی کردم مانعش شوم. اما او راهش را انتخاب کرده بود. رفت و به خیل عظیم شهیدان پیوست. رفت و هنوز یادآوری خاطراتش بغض و اشک و آه را برای دوستانش به همراه دارد. رفت و نام نیکش برای همیشه جاودان خواهد ماند.

## حامی مستضعفان

### حمید یاری؛ دوست شهید

علی محمد در زمان قبل از انقلاب عکس‌ها و نوارها و اعلامیه‌های امام را می‌آورد و بین افراد پخش می‌کرد تا صدای انقلاب به گوش همه برسد. با سربازی انقلابی که در پاسگاه صالح‌آباد بود و اهل قم بود مخفیانه در ارتباط بود از طریق ایشان اخبار پاسگاه را دریافت می‌کرد. در صالح‌آباد جلسات شبانه داشت به روستاهای اطراف می‌رفت و بحث انقلاب را مطرح می‌کرد. با کمک افراد انقلابی تظاهرات به راه انداخت جمعیت زیادی از شهر صالح‌آباد و روستاهای اطراف به خیابان آمدند و بر ضد رژیم شاه شعار می‌دادند نیروهای پاسگاه به خط شدند تا به طرف مردم تیراندازی کنند با شعارهای علی محمد مردم روحیه گرفتند و متفرق نشدند. خواست خدا بود که به هر دلیل نیروهای پاسگاه به طرف مردم تیراندازی نکردند.

انقلاب پیروز شد. علی محمد وقتش را صرف کارهای فرهنگی و کمک به مستضعفین می‌کرد با شروع جنگ، جبهه رفتن هم به لیست کارهای او اضافه شد.

وقتی می‌شنید که فلان خانواده مشکل مالی دارند اشک از چشمانش جاری می‌شد. تمام تلاشش را می‌کرد تا مشکل آن‌ها را حل کند. برایش گفته بودند که خانواده‌ای پنکه ندارند گرمای منطقه‌ی گرمسیری

صالح آباد قابل تحمل نبود. ایشان به کمیته‌ی امداد که تازه تشکیل شده بود رفته بود. پنکه‌ای در آن جا بود که کارکنان کمیته از آن استفاده می‌کردند. سیم پنکه را از دوشاخه کشیده و برای آن خانواده مستضعف آورده بود.

قبل از شهادتش به صالح آباد آمد خیلی خوشحال بود علتش را پرسیدم گفت: به دیدار امام خمینی رفتم. گفتم چه طور؟! گفت: برای سفر کاری به تهران رفتم تصمیم گرفتم به دیدار حضرت امام بروم. رفتم اما به من اجازه ندادند داخل بروم همان‌جا نشستم گفتم: می‌خواهم نسیمی که از طرف خانه‌ی امام می‌وزد به سرو صورتم بخورد. آن روز آیت الله مصباح برای کاری با امام قرار ملاقات داشت. من را دید همراه خودش به داخل برد. دستان امام را بوسیدم با او حرف زدم و خواستم برایم دعا کند شهید شوم.

در زمان جنگ مدتی که بمباران‌ها زیاد شد و شهر صالح آباد بمباران شد و عده‌ی زیادی از مردم به شهادت رسیدند مردم به کوه پناه بردند و چادر زدند. علی محمد کانکس تهیه کرد و صندوق قرض‌الحسنه را در کنار آوارگان جنگی دایر کرد تا در هر شرایطی کار صندوق تعطیل نشود و مردمی که مشکل داشتند بتوانند استفاده کنند.

بعد از شهادت ایشان یک روز یک نفر به دفتر صندوق مراجعه کرد با دیدن عکس شهید جمال‌الدینی شروع به گریه کرد، علت را از او

پرسیدم گفت: بچه‌ام مریض بود پول نداشتم او را به دکتر ببرم. خدا جمال‌الدینی را فرستاد. بچه‌ام را بغل گرفت او را به درمانگاه برد داروهایش را گرفته بود و بچه‌ام را آورد تحویل داد.

وقت و زمان برایش خیلی اهمیت داشت. یک روز آمد دید من بی‌کار نشسته‌ام گفت: چرا وقتت را بیهوده تلف می‌کنی کتاب بخوان ذکر بگو. او از زمانش نهایت استفاده را برد. بیست و هشت سال در دنیا زندگی کرد به اندازه‌ی یک آدم صد ساله فعالیت داشت و خدمت کرد و بهترین راه را برای رفتن از دنیا انتخاب کرد.

## رفیق روزهای سخت

### فرضعلی عبدالهی؛ دوست شهید

آن زمان در جایی مانند ایلام وسیله‌ی نقلیه خیلی کم بود. مردم از هر وسیله‌ای برای نقل و انتقال استفاده می‌کردند من تراکتور داشتم. علاوه بر کارهای زراعت جابه‌جایی بار، حتی نقل و انتقال مردم را هم با آن انجام می‌دادم. آن روز قرار بود خانواده‌ی آقای شیرعلی یاری را از صالح‌آباد به منطقه‌ی نخجیر ببرم و سایلشان را بار زدند و خودشان هم سوار شدند. بین راه تصادف کردم در آن تصادف دو نفر از بچه‌های آقای یاری زخمی شدند خودشان به رحمت خدا رفتند و پای خودم هم شکست. حادثه‌ی دردناکی بود. درد جسمی و روحی را با هم تحمل می‌کردم. به خاطر مرحوم شیرعلی خیلی ناراحت بودم. علی‌محمد جمال‌الدینی آن روزها مردانه در کنارم بود و دلداری‌ام می‌داد. تمام تلاشش را کرد تا خانواده‌ی آقای یاری راضی شدند بزرگواری کردند و به من رضایت دادند.

وقتی به خاطر زخم‌ها و شکستگی پایم در خانه بودم مرتب از من سرکشی می‌کرد. یک روز به خانمم گفت: هوای همسرت را داشته باش. هوا گرم است شاید خجالت بکشد آب بخوهد مرتب برایش آب خنک ببر. الان شما در حال امتحان هستی کاری کن از این امتحان

سربلند بیرون بیایی. لیوان آبی که شما دست همسرت می‌دهی پیش خداوند اجر دارد.

وقتی مسجد را ساخت رفتم یک قالی که مادرم آن را بافته بود برداشتم و برای مسجد بردم. ایشان خیلی خوشحال شد گفتم: علی‌محمد همین در توانم بود. دوست داشتم بیشتر از این برای مسجد می‌آوردم. گفت: این کار تو خیلی هم در نزد پروردگار ارزش دارد و من هم خوشحالم که شروع کننده‌ی این کار بودی بعد از تو دیگران هم کمک می‌کنند. به فکر موفقیت بچه‌های صالح‌آباد بود حتی بیشتر از پدر و مادرشان. هم به تعلیم بچه‌ها اهمیت می‌داد هم به تربیتشان. حاصل تلاش‌ها و تربیت‌های او افرادی باسواد و معتقد و مؤمن و موفق در جامعه هستند. خیلی برای مردم زحمت کشید و نتیجه‌اش را هم دید. روحش شاد و راهش پر رهرو باشد ان شاءالله.



## سرپناه

### مکیه فتاحی؛ از اهالی صالح‌آباد

قسمت پدر و مادرم از فرزند فقط من بودم. به سن ازدواج که رسیدم با پسری از فامیل ازدواج کردم. دختری یک ساله داشتم که از همسرم طلاق گرفتم، دخترم را به جای مهریه برداشتم و پیش پدرم برگشتم. آن زمان وضعیت زندگی خیلی‌ها ضعیف بود و پدر من از بقیه ضعیف‌تر بود. پناهگاهمان سیاه چادری کهنه بود و روزیمان از طریق چند رأس دام تأمین می‌شد. در دیار ما به کسی که فرزند پسر نداشته باشد اجاق‌کوره می‌گویند. شرایط زندگی به من یاد داد که پدرم اجاقش کوره است. پیرمردی که توانی برای کار کردن ندارد دستش خالی است و من و دخترم هم باری به بارهایش اضافه کرده‌ایم. می‌دیدم همه‌ی سیاه چادرنشین‌های اطرافمان زمین می‌خریدند و سرپناه برای خودشان می‌ساختند. تصمیم گرفتم کاری انجام دهم. پدرم مقداری پول داشت. بی‌اجازه آن را برداشتم و قطعه‌ای زمین با آن خریدم. وقتی پدر متوجه شد دعوایم کرد. کتکم زد می‌گفت: باید بروی زمین را پس بدهی ما کسی را نداریم برایمان خانه بسازد پولی نداریم با آن خانه بسازیم در برابر پدرم مقاومت کردم و زمین را پس ندادم. گاهی برای مردم درو می‌کردم تا پولی به دست بیاورم و با آن نیازهایم را برطرف کنم. مدتی گذشت از یکی از آشناها خواستم قلبی برای خشت زنی برایم تهیه کند تا خشت خام بسازم، شاید بتوانم سرپناهی برای خودم و پدرم بسازم. پیرم داشته باشم. چند روزی گذشت. قالب خشت زنی به دستم رسید

روزها می‌رفتم داخل زمین گل درست می‌کردم و خشت می‌ساختم. یک روز که مشغول درست کردن گل بودم ماشینی آمد علی‌محمد و یک فرد روحانی و یک نفر دیگر پیاده شدند. پاهایم داخل گل بود. دست پاچه شدم که چه طور سرو وضعم را درست کنم روحانی که بعدها فهمیدم شیخ سلطانی بود متوجه حالم شد از همان فاصله صدا زد: خواهرم خودت را اذیت نکن شما جای خواهر و مادر ما هستی. نزدیک آمدند سلام و احوال‌پرسی کردند و حاج آقا گفت: برو خانه نیاز نیست این کارها را انجام دهی، خانه‌ات را می‌سازیم. حدود هفتصد خشت داشتم کار را تعطیل کردم و به خانه رفتم. ماجرا را برای پدرم گفتم. باورش نمی‌شد کسی برایمان خانه بسازد گفتم: علی‌محمد همراهشان بود. پدرم گفت: توکل بر خدا.

مدتی گذشت آجر و سیمان و ماسه برایم آوردند. علی‌محمد تمام کارها را به عهده گرفت. خانه را برایمان ساخت. یک روز آخرهای کار خانه بود، رفتم علی‌محمد آن‌جا بود دستش را به میله‌ی یکی از پنجره‌ها گرفته بود گفتم: داداش دردت به جانم خدا از تو راضی باشد اگر تو نبودی ما هیچ‌وقت صاحب خانه نمی‌شدیم. گفت: خواهر من کاری نکرده‌ام دعا به جان امام خمینی کن! این‌ها از برکت انقلاب اسلامی است. خانه را برایم کامل کرد و کلید را برایم آورد و با تلاش او صاحب سرپناه شدم.

## مرد نکونام

### کوکب نوری؛ از اهالی صالح‌آباد

علی محمد جمال‌الدینی خیلی هوای مردم را داشت. آوازه‌ی نیکوکاری‌اش در همه جا شنیده می‌شد. کارش را فقط برای رضای خدا انجام می‌داد زمینی تهیه کرده بودیم اما وسعمان نمی‌رسید خانه بسازیم. با کمک بنیاد مستضعفان شروع به ساخت خانه برایمان کرد من حتی یک‌بار هم او را ندیدم و با او حرف نزدیم. فقط می‌دانستم که او پیگیر ساخت و ساز خانه است. سقف خانه را زدند و جمال‌الدینی شهید شد. بعد از او کسی نبود که پیگیری کند و به همین خاطر مدتی کار تکمیل خانه عقب افتاد تا این‌که با تلاش و پیگیری خودمان پس از مدت‌ها خانه تکمیل شد. روحش شاد.

## هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

### لطیف یاری؛ دوست شهید

علی‌محمد هم نسبت فامیلی با من دارد و هم از دوستان نزدیک من است. زمانی که فوق دیپلمش را گرفت من و چند نفر از دوستان صالح‌آبادی در خرمشهر کار می‌کردیم. ایشان هم به آن‌جا آمد و همراه ما کار می‌کرد. گفت: درس تمام شده باید هر وقت به من ابلاغ کردند یک دوره‌ی دوماهه به عنوان خدمت سربازی بروم و بعد معلم می‌شوم تا آن وقت می‌خواهم این‌جا کار کنم.

در آن مدت بیشتر بچه‌های آن‌جا جذب اخلاق و رفتار زیبای او شدند. ارتباطش با همه خوب بود و فردی تأثیرگذار بود. بعد از مدتی برای دوره‌ی دو ماهه عازم مازندران شد. چون انقلابی و مؤمن بود از این‌که مجبور بود این دوره را بگذراند ناراحت بود. در آن مدت چند بار برایم نامه فرستاد در نامه‌هایش از مسئولین پادگان و از نظام شاهنشاهی انتقاد می‌کرد و می‌گفت خیلی به او سخت می‌گذرد و منتظر است زودتر این دو ماه بگذرد.

بعد از اتمام دوره، جذب آموزش و پرورش شهرستان مهران شد و در مدرسه‌ی راهنمایی در صالح‌آباد مدتی مشغول شد که به دلایل سیاسی به مهران تبعید شد. ایشان هم در ایلام هم صالح‌آباد و روستاهای اطراف و هم مهران فعالیت انقلابی داشت. در صالح‌آباد محل تجمع

آن‌ها در منزل ما بود با کسانی مثل علی خانزادی که در بهداری صالح‌آباد بود عبد سبزی، صیدنور ایازی به منزلان می‌آمدند. پدرم طرفدار شاه نبود اما انقلابی هم نبود. نمی‌دانم با وجود این که می‌دانست علی محمد تحت تعقیب است، چه طور اعتراض نمی‌کرد که این جلسات در منزل ما برقرار شود.

به فکر حل مشکلات مردم بود. کسی خانه نداشت برایش خانه می‌ساخت، خانه‌ی کسی حیاط نداشت برایش حیاط می‌ساخت، کسی مریض می‌شد کولش می‌گرفت به درمانگاه می‌برد، اگر در صالح‌آباد و ایلام درمان نمی‌شد او را به تهران می‌برد. لبش همیشه خندان بود به همه خوبی می‌کرد و گاهی عده‌ای با او دشمنی می‌کردند.

چند نفری در صالح‌آباد جلسه گذاشته بودند که علی محمد را بکشند. خانم یکی از آن افراد که جلسه در منزلشان بود حرف‌هایشان را می‌شنود. آن خانم از اقوام نزدیک مادرم بود. آمده بود منزلان و به مادرم گفته بود: همسرم و فلان افراد می‌خواهند علی محمد را بکشند. مادرم قضیه را به پدرم منتقل کرده بود. پدرم دنبال سردسته‌ی آن گروه فرستاد و ماجرا را به او گفت. ابتدا انکار و بعد اعتراف کرد. پدرم تهدید کرد که اگر اتفاقی برای علی محمد بیفتد مسئولش شما هستید. گذشت دوره‌ی شاهنشاهی الان مملکت قانون دارد. این فکر را از سرتان بیرون کنید.

باقیات‌الصالحات علی‌محمد فراوانند. همین صندوق قرض‌الحسنه گرفتاری خیلی‌ها را رفع می‌کند، کسانی هستند در جاهایی کار می‌کنند که شش ماه یک‌بار حقوقشان را می‌دهند، تا زمانی که حقوق می‌گیرند، پول از صندوق برای امرار معاش خانواده‌هایشان می‌برند.

عده‌ای را راهی حوزه‌ی علمیه کرد و عده‌ای را راهی سپاه پاسداران. من وقتی می‌خواستم به سپاه بروم مقداری از کارها را انجام دادم و پدرم مخالفت کرد. خواستم بروم که ایشان به من گفت: هر طور شده پدرت را راضی کن و برو. روز بعد من و دو نفر دیگر از بچه‌های صالح‌آباد به سپاه رفتیم و بعد از طی مراحل اداری افتخار خدمت در آن‌جا نصیبمان شد.

گر چه جسم علی‌محمد کنار ما نیست اما به هر طرف شهر نگاه می‌کنم اثری از او را می‌بینم. در امام‌زاده یاد سخنرانی‌هایش و تبلیغاتش در مقابل گروه‌های سیاسی معاند می‌افتم، در مسجد او را همراه بچه‌ها می‌بینم و صدایش هنوز در مسجد به گوش می‌رسد. به مزار شهدا می‌روم اثری از او را می‌بینم. در مدرسه، در کوچه‌ها و خیابان‌های صالح‌آباد در دشت‌های صالح‌آباد، میان گندمزارها در فصل درو، در جبهه، در نماز جمعه که هر وقت می‌روم یاد ساختمان قدیمی مسجد می‌افتم، هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای صلوات و تکبیر گفتن

و شعار دادن علی‌محمد را با گوش دل می‌شنوم. مگر می‌شود گذر ایام  
مرد مهربان دیار هجداندشت را از یادها ببرد.  
«هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود  
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود  
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت  
که اگر سر برود از دل و از جان نرود»<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - دیوان حافظ

## به یاد رزمندگان

### بشار علی محمدی؛ دوست شهید

من با علی محمد جمال‌الدینی خیلی صمیمی بودم. جاذبه‌اش، خلوصش، ایمانش، من را به طرفش می‌کشاند. محرم سال ۱۳۵۷ چند ماه قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایشان به روستای گلان آمد. مردم در مدرسه‌ی ابتدایی روستا جمع شده بودند. بخشدار وقت حضور داشت خواست برود از خدمات حکومت شاهنشاهی بگوید و تعریف و تمجید کند، علی محمد به او اجازه نداد گفت: من برای مردم صحبت می‌کنم. رفت و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای با وجود این‌که تحت تعقیب رژیم بود از قیام امام حسین(ع)، از پیام حادثه‌ی عاشورا، از امام خمینی و از انقلاب صحبت کرد مردم خیلی از صحبت‌هایش استقبال کردند.

ایشان یار و یاور تهیدستان بود. حتی از حقوق خودش به آن‌ها کمک می‌کرد. سه بار و هربار پانصد تومن از حقوقش به من داد تا به افرادی از روستای گلان از جمله یک نفر که بیمار بود بدهم.

یک سالی از شروع جنگ گذشته بود که به روستایمان آمد. به منزل پسرعمویم رفتیم، غروب شد خواست برود، اصرار کردیم که شب را کنارمان بماند. بعد از شام و صحبت‌هایی که با هم داشتیم موقع خواب رفتم تشک برایش آوردم، خواستم پهن کنم مانع شد. علت را پرسیدم گفت: تا زمانی که رزمندگان با پوتین‌هایشان داخل کانال روی خاک‌ها



می‌خواستند من عهد بسته‌ام روی تشک نخوابم. از جنگ و جبهه حرف زد. مدیر دبیرستان بود می‌گفت دبیرستان دست و پایش را بسته که نمی‌تواند مداوم در کنار رزمندگان باشد. دلش پیش بچه‌های جبهه بود، تشنه‌ی معنویت آن‌جا بود تا فرصتی پیش می‌آمد و عملیاتی می‌شد مرخصی می‌گرفت و می‌رفت و سرانجام همراه بهترین‌های این سرزمین آسمانی شد.

## نان مادر خوردن دارد

### مجید فتح‌الهی: دوست شهید

علی محمد اهل کمک به فقرا بود. پیرزنی در روستای ما بود که خانه‌اش سرویس بهداشتی نداشت. ایشان تصمیم گرفت برای او سرویس بهداشتی بسازد. یک روز دنبال من آمد و گفت: مجید بیا برویم برای این بنده‌ی خدا چاه دستشویی بکنیم. گفتم من بلد نیستم گفت: خودم این کار را انجام می‌دهم تو بیا خاک‌ها را بکش بالا. همراهش رفتم شروع به کندن چاه کرد من هم با طناب و دلو خاک‌ها را بالا می‌کشیدم. عصر بود پیرزن آمد علی محمد را صدا زد: پسرم بیا بالا چایی دم کرده‌ام. علی محمد بلافاصله بیرون آمد به او گفتم من نمی‌توانم چیزی از دست این پیرزن بخورم به خاطر مسائل بهداشتی. ایشان ابرو در هم کشید و گفت: این حرف را نزن اگر تو نخوری ناراحت می‌شود او که ناراحت بشود خدا قهرش می‌گیرد. بخور و تشکر کن. پیرزن با چند تا چایی و یک قرص نان خانگی آمد علی محمد با ذوق از نان می‌خورد و می‌گفت: مادر دستت درد نکنه چه نانی پختی! بعد هم چایی می‌خورد و می‌گفت چایی مادر خوردن دارد. از این همه ذوق علی محمد لبخند بر لب پیرزن نقش بست و من فهمیدم علی محمد به خاطر همین ریزبینی‌ها و اخلاق منحصر به فردش است که در قلب مردم جا دارد.

وقتی کار ساخت مسجد را شروع کرد آمد به من گفت: کسی را نمی‌شناسی که آهن‌فروشی داشته باشد بروم برای مسجد از او کمک بخواهم؟ گفتم: یک آهن‌فروشی در خیابان رسالت ایلام هست که می‌گویند متعلق به خانواده‌ی آیت‌الله مروارید است. برو شاید از طریق حاج آقا بتوانی آهن مسجد را تهیه کنی. همان روز رفت و با خوشحالی برگشت و گفت: آیت‌الله آهن مسجد را قبول کرده‌اند. از من تشکر کرد و برای او هم دعا می‌کرد که کاری از کارهای ساخت مسجد را به عهده گرفته است.

معلمی بود که به خاطر کم‌کاری و بی‌توجهی به وظایفش سه بار از آموزش و پرورش اخراج شده بود. پدرش می‌دانست علی محمد در گزینش کار می‌کند و من با او دوست هستم آمد به من گفت: با آقای جمال‌الدینی صحبت کن واسطه شود و پسر من به کار برگردد. من قضیه را به علی محمد گفتم ایشان گفت: این آقا در فلان روستا معلم است. اهالی روستا گزارش می‌دهند که در ماه بیشتر روزها به مدرسه نمی‌رود.

تو حاضری این آقا معلم پسرت باشد؟

گفتم نه. من نمی‌دانستم موضوع این است به خاطر پدرش به تو گفتم. علی محمد گفت: من هم به خاطر پدرش این بار وساطت می‌کنم به سرکارش برگردد ولی به پدرش بگو با او صحبت کند که به موقع در سر کلاسش حاضر شود.

چند روز قبل از شهادتش به اتفاق خانواده برای ناهار به طبیعت رفتیم. ایشان موقع نماز گفت: نماز جماعت بخوانیم گفتم دونفریم چه‌طور نماز جماعت بخوانیم؟ گفت: دونفری هم می‌شود ولی ما چهار نفریم! خانم‌ها هم هستند. وضو گرفتیم و او را جلو انداختیم و نماز جماعت خواندیم. همان روز آخرین دیدار من و علی‌محمد بود چند روز بعد به جبهه رفت و در مهران به شهادت رسید.

فصل سوم:  
عبادت به جز خدمت خلق  
نیست

از همکاران فرهنگی ضمن عرض سلام استدعا دارم با هم برادر باشید بوی تعفن  
تفرقه در بین خودتان بردارید و بوی گل اعتصام را در وحدت خویش متصاعد کنید.  
تا دانش آموزان مست و شیدای شما شوند، چون تا نسوزید نور هدایت به دیگران  
نمی‌بخشید.

## فرزند محرم

### طاهر منصوری؛ همکار شهید

دی‌ماه سال ۱۳۶۰ من به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش شهرستان مهران شدم. محل تدریس دبیرستانی بود در بخش صالح‌آباد. امتحانات ثلث اول بچه‌ها به پایان رسیده بود. به من گفتند که بروم به جای دبیری تدریس کنم که بچه‌ی دزفول بوده و به خاطر مشکلاتی که داشته به شهر خودش منتقل شده. قرار بود دروس ریاضی، فیزیک و شیمی تدریس کنم. چون برای اولین بار در کلاس درس حاضر می‌شدم، استرس داشتم. صبح، وقتی به دبیرستان محل خدمتم رسیدم، بچه‌ها سر صف بودند و مدیر دبیرستان داشت برایشان صحبت می‌کرد. همان‌طور که صحبت می‌کرد، با دست اشاره کرد به کنارش بروم. رفتم کنارش ایستادم. داشت حدیثی از امام صادق (ع) برای بچه‌ها می‌خواند؛ نشانه‌های اهل بهشت از نظر امام صادق (ع):

۱- روی گشاده

۲- دل مهربان

۳- زبان نرم

۴- دست دهنده

همان لحظه با خودم گفتم: حواسم به آقای مدیر باشد، ببینم خودش به

احادیثی که برای بچه‌ها می‌خواند پایبند است یا نه؟!

صحبت‌هایش که تمام شد مرا در آغوش گرفت و سلام و احوال‌پرسی گرم کرد. طوری که حس می‌کردم، سال‌هاست با هم دوست هستیم. همان لحظه تمام استرسم برای رفتن به کلاس از بین رفت. من را به دانش‌آموزان معرفی کرد و در کلاس حاضر شدم.

دیرستان که مؤسس آن علی‌محمد جمال‌الدینی بود، در خانه‌ای اجاره‌ای بود. اسفندماه بود، یک روز پایان کلاس‌ها گفت معلم‌ها و دانش‌آموزان، همه جمع شوند کارشان داریم. بعد از این که همه جمع شدیم به طرف دیرستان نوساز حرکت کردیم. آن‌جا ماشینی ایستاده بود که نهال زیادی آورده بود. نهال‌ها را خالی کرد. دیرستان دو حیاط داشت. در حیاط جلویی بچه‌ها چاله حفر می‌کردند و ایشان با دستان خودش نهال می‌کاشت. بعد به حیاط پشتی رفتیم و چند نهال میوه در حیاط پشتی کاشت.

ایشان مرتب می‌رفت و به نهال‌ها آب می‌داد. سال بعد به دیرستان جدید رفتیم. یک روز نزدیک امتحانات ثلث اول، بچه‌ها که رفتند، علی‌محمد در آن‌جا ماند. خدمتکار مدرسه می‌خواست برود، به او گفتم: حالا که علی‌محمد این‌جاست من هم می‌مانم سئوال‌های امتحانی را می‌نویسم. علی‌محمد نمی‌دانست من هنوز نرفته‌ام. لحظاتی گذشت صدای هق‌هق گریه می‌آمد، به طرف صدا رفتیم. در حیاط پشتی علی‌محمد داشت با یکی از نهال‌ها که کوچک‌تر از بقیه بود و رشد نکرده بود، حرف می‌زد و گریه می‌کرد. به



حرف‌هایش گوش دادم. به نهال می‌گفت: تقصیر من است که بزرگ نشدی! تشنه‌ات بوده؟! من بهت آب ندادم؟!

یک روز، عصر تصمیم گرفتم، بروم از او برای روز بعد مرخصی بگیرم تا به ایلام بروم. به در منزلشان رفتم اما در خانه نبود. در محیط کوچک صالح‌آباد پیدا کردنش سخت نبود. وقتی دنبالش گشتم از دور موتورش را دیدم. نزدیک‌تر رفتم، دیدم دارد برای زنی بیوه کارگری می‌کند. با خودم گفتم: ایشان دارد بعد از شیفت مدرسه این‌طور کار می‌کند بعد من از او مرخصی بخواهم! به خدا اگر بروم!

هر وقت به دبیرستان نمی‌آمد برگه‌ی درخواست مرخصی بدون حقوق می‌نوشت و به من می‌داد. می‌گفت: اگر برگشتم خودم تحویل اداره می‌دهم، اگر هم برگشتم تو تحویل بده تا از حقوق کم کنند. می‌گفتم: مرد حسابی، اولاً تو یا دنبال کارهای مدرسه هستی یا کارهای مردم، ثانیاً من به جاییت هستم و کارت را انجام می‌دهم، دیگر چرا از حقوق کم کنند. می‌گفت: نه من این‌طور راحت‌ترم.

علی محمد مدام در حرکت بود، سکون برایش معنا نداشت. با نبود وسیله‌ی نقلیه، از این ماشین به آن ماشین، از این مسیر به آن مسیر، سوار انواع ماشین‌های باری و گذری می‌شد و به دنبال کار مردم می‌رفت. بذر برای کشاورزانی که کسی را نداشتند می‌برد و برایشان می‌کاشت. در درو کردن کمک می‌کرد. به همه کمک می‌کرد اما از هیچ‌کس نه انتظار کمک داشت و نه

توقع دلسوزی. بهیار صالح‌آباد برایم تعریف کرد: یک شب علی محمد پتویی به خودش پیچیده بود و حدود ساعت دو شب در حالی که به خود می‌لرزید به بهداری آمد. گفتم: با این حالت چرا تنها آمدی؟ کسی نبود همراهت بیاید؟ گفتم: نخواستم مزاحم استراحت خانواده بشوم، بی سر و صدا آمدم. دو آمپول برایش تزریق کردم و مقداری دارو با خود برد و با آن حالش به خانه برگشت. مطیع حضرت امام خمینی (ره) بود، حرف‌هایش را مو به مو اجرا می‌کرد و به دانش‌آموزان هم یاد می‌داد. یادم هست فرمایشی از حضرت امام (ره) را با عنوان اگر در محاصره‌ی اقتصادی بیفتیم فرزند رمضانیم و اگر در محاصره‌ی نظامی بیفتیم فرزند محرمیم، موضوع انشای بچه‌ها کرده بود. این‌طور بود که ذهن بچه‌ها را آماده می‌کرد، جذبشان می‌کرد به طوری که خیلی از دانش‌آموزانش داوطلبانه راهی جبهه شدند.

حدیثی که همیشه ورد زبانش بود از مولای متقیان علی (ع): «بهترین مردم کسی است که فایده‌ی بیشتری برای مردم داشته باشد». خودش مصداق عینی این حدیث بود؛ تمام اوقاتش مشغول نفع رساندن به مردم بود.

در غذا خوردن به یک غذا اکتفا می‌کرد. او بیشتر روزها مرا با خودش به منزل می‌برد و همراه آن‌ها ناهار می‌خوردم. یک روز با هم برای ناهار به منزلمان رفتیم. حدود ساعت یازده بود. چون از ساده‌زیستی ایشان خبر داشتم نگران این نبودم که اولین بارش است به منزل ما می‌آید. مادرم برای ناهار کته و ماست داشت. بدون این که به من بگوید، رفته بود در حیاط پشتی منزلمان

مقداری کباب آماده کرده بود. وقتی سفره را انداخت، علی محمد گفت: چرا به مادرت زحمت دادی؟ من فقط از یکی از این غذاها می‌خورم. افرادی هستند که چیزی برای خوردن ندارند، من نمی‌توانم هم‌زمان از چند نوع غذا بخورم. همیشه این چند بیت شعر ورد زبانش بود:

عشق یعنی مشکلی آسان کنی      دردی از درمانده‌ای درمان کنی

در میان این همه غوغا و شر      عشق یعنی کاهش رنج بشر

عشق یعنی گل به جای خار باش      پل به جای این همه دیوار باش<sup>۱</sup>

با چشم خود می‌دیدم که کل مسجد را جارو می‌زد. آن هم با جارو دستی. ایشان به وقتش شوخ طبع هم بود. یک‌روز با هم در دفتر دبیرستان نشسته بودیم. یک سکه‌ی پنج ریالی، نمی‌دانم از کجا آمده بود، روی میز ایشان بود. می‌گفت: ظاهر نگاه کن سکه شیطان شده، برایمان چشمک می‌زند که یکی از ما او را در جیبمان بگذاریم. با دستش سکه را پس زد و گفت: نه عزیز من، ما گول نمی‌خوریم تو را نمی‌پریم.

گوشه‌ی یکی از دندان‌هایش شکسته بود. خیلی جذابش کرده بود. وقتی می‌خندید دندانش مشخص می‌شد و چهره‌ی زیبایش را زیباتر می‌کرد. می‌گفتم: علی محمد، می‌دانی دندان شکسته‌ات، به چهره‌ات می‌اد، عمداً می‌خندی که خوشگل‌تر بشوی! می‌خندید و می‌گفت: ظاهر، دنیا ارزش ندارد بخند برادر!

---

<sup>۱</sup> - مجتبی کاشانی

می‌خندید؛ اما من که تلاش‌های شبانه‌روزی‌اش را می‌دیدم، من که سه سال همکارش بودم و شاهد کارهای خالصانه و مخلصانه‌اش بودم، من که رنج کشیدن‌هایش را برای رسیدن به خدا می‌دیدم، می‌توانستم نوع خنده‌هایش را تشخیص دهم. این لبخند همیشگی از سر بی‌دردی نبود.

هدفش این بود که برای سال تحصیلی ۶۳-۶۲ دبیرستان دخترانه در صالح‌آباد دایر کند تا دختران صالح‌آباد از نعمت تحصیل محروم نباشند. وقتی شهید شد من و سایر همکارانش به خاطر او به خواسته‌اش جامه‌ی عمل پوشانیدیم و دبیرستان را راه‌اندازی کردیم و دوستان یک سال بدون هیچ چشم‌داشتی در دبیرستان تدریس کردند.

## مقر رزمندگان

### عبدالنور بانقلانی؛ همکار شهید

من از سال ۱۳۵۸ مسئول آموزش و پرورش بخش صالح‌آباد بودم. آشنایی من با علی محمد جمال‌الدینی از همان موقع شروع شد.

آن زمان با دوستان و همکاران شب‌نشینی داشتیم. هر بار در منزل یکی از دوستان جمع می‌شدیم. در این شب‌نشینی‌ها برنامه جمال‌الدینی این بود که حتماً زیارت عاشورا یا دعای توسل خوانده شود.

روزهای جمعه هر کجا بود خودش را به ایلام می‌رساند تا در نماز جمعه شرکت کند. اهل صله‌ی رحم بود و همیشه از اقوام و دوستان سرکشی می‌کرد. بسیار مهمان‌نواز بود. در صالح‌آباد بیشتر معلم‌ها غیر بومی بودند، به آن‌ها احترام می‌گذاشت و بیشتر وقت‌ها به منزل دعوت‌شان می‌کرد.

در زمان جنگ تحصیلی خانه‌شان مقر رزمندگان بود. اگر رزمنده‌ای مریض می‌شد و گذرش به درمانگاه صالح‌آباد می‌افتاد، ایشان تا بهبودی کامل او را به منزل می‌برد. مادرش به اندازه‌ی یک پزشک سستی تبحر داشت و برای بسیاری از دردها درمان داشت.

هر وقت رزمنده‌ای می‌خواست به شهر برود اما ماشین نبود، علی محمد شب او را به منزل می‌برد تا روز بعد بتواند با ماشین به ایلام برود. اگر غریبه‌ای را می‌دید که در راه مانده بود او را به منزل دعوت می‌کرد. مادرش شیرزنی بود،

مهمان‌نواز و خوش‌برخورد و با روی باز از مهمانان پذیرایی می‌کرد. مادرش برای خیلی‌ها مادری می‌کرد؛ مادرِ تمام مهمان‌ها و دوستان علی‌محمد بود.

## سخنران محرم

### محمدرشید الماسی‌زاده؛ دوست و همکار شهید

سال ۱۳۵۵ در دانشسرای تربیت معلم اهواز با علی محمد جمال‌الدینی آشنا شدم. دوستی ما روز به روز عمیق‌تر می‌شد. در آن زمان که در محیط دانشگاهی خیلی از افراد نماز نمی‌خواندند، او اهل نماز و روزه و عبادت بود. از حرام دوری می‌کرد، به احکام دین عمل می‌کرد و دیگران را هم دعوت به عمل به احکام می‌کرد. یادم هست ما را نهی می‌کرد از این‌که ریشمان را با تیغ بزнім؛ می‌گفت: حرام است، وقتی خدا نهی کرده نباید این کار را بکنید.

پدربزرگم اهل عبادت بود. با وجود این‌که تحصیلات حوزوی نداشت اما عارفی بود در زمان خودش؛ عبا و قبا می‌پوشید و عمامه بر سر می‌گذاشت. به خدا وصل بود و دیگران را هم به دوستی با خدا دعوت می‌کرد. علی محمد وقتی برای اولین بار همراه من به روستایمان آمد و پدربزرگم را دید جذب ایشان شد. علاقه‌ی عجیبی بین او و پدربزرگم به وجود آمد. تا شهادتش هر چند وقت یک بار برای دیدن پدربزرگ و شنیدن صحبت‌های حکیمانه و عارفانه‌ی او به روستایمان می‌آمد. عاشق همنشینی و صحبت با پدربزرگم بود. علی محمد سال ۱۳۵۶ برای یک دوره‌ی آموزش نظامی به جای خدمت سربازی عازم مازندران شد و پس از پایان دوره، به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش شهرستان مهران شد. سال اول من در ملکشاهی بودم و او در مهران. سال بعد هر دو در مدرسه صالح‌آباد مشغول تدریس شدیم.

وقتی در صالح‌آباد بودیم با توجه به دوری از خانواده و این‌که با همکاران در منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردیم، ایشان هفته‌ای حداقل دو بار ما را به منزلشان دعوت می‌کرد. با مادرش خیلی شوخی می‌کرد. او را به اسم صدا می‌کرد. بعضی وقت‌ها سر به سرش می‌گذاشت می‌گفت: پری، تو چرا قبول کردی زن دوم پدرم بشوی؟! مادرش می‌گفت: خوب پسرم چه کار می‌کردم پسرعمویم بود. می‌گفت: پری، خودت خواستی اگر راضی نبودی، با او ازدواج نمی‌کردی.

اولین نماز عید فطری که خواندم پشت سر علی محمد بود. روز عید فطر در باغمان در روستا بودیم. با علی محمد و چند نفر دیگر از دوستان همان‌جا پشت سر ایشان نمازمان را خواندیم.

وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، ما در صالح‌آباد بودیم. گفت: باید آموزش‌های لازم را ببینیم. با معلم‌های همکارمان شب‌ها می‌نشستیم و علی محمد آموزش‌هایی را که در مازندران دیده بود برایمان بازگو می‌کرد و می‌گفت: باید برای رفتن به جبهه آماده باشیم.

ماه محرم بود. همراه او از صالح‌آباد به روستای ریکا رفتیم. برای عزاداران حسینی سخنرانی می‌کرد و من هم نوحه می‌خواندم. یک‌بار هم در همان ایام پیاده تا روستای گلان رفتیم. آن‌جا در جمع عزاداران هم سخنرانی کرد و از من خواست تا نوحه بخوانم. مسیر برگشت طولانی بود و شب مجبور شدیم در روستا بخوابیم. صبح زود پیاده به طرف صالح‌آباد راه افتادیم.



زمان جنگ یک رزمنده‌ی افغانی به نام شیرعلی که در منطقه‌ی کنجانچم خدمت می‌کرد، در صالح‌آباد با علی محمد آشنا شده بود. او را با خودش به منزل برده بود. تا وقتی شیرعلی در مهران بود، هر چند وقت یک‌بار، مثل خانگی خودش به منزل علی محمد می‌رفت. حمام می‌کرد، لباس‌هایش را می‌شستند، استراحتی می‌کرد و روز بعد او را پیاده به طرف مهران می‌برد، تا وقتی که ماشینی پیدا می‌شد و شیرعلی را سوار می‌کرد. گاهی من هم همراهشان می‌رفتم. وقتی شیرعلی از او جدا می‌شد. علی محمد صورتش را می‌بوسید و می‌گفت: خوشا به حالت.

## رفیق دانش‌آموزان

### علیمرد عزیزنژاد؛ همکار شهید

سال ۱۳۵۸ در مهران تدریس می‌کردم. علی محمد هم آن‌جا بود. او در مهران برای تشکیل انجمن اسلامی دانش‌آموزان خیلی تلاش کرد. با پیگیری‌هایش انجمن تشکیل شد. دغدغه‌ی این را داشت که افرادی متعهد و هم‌فکر انتخاب شوند. جمعیت زیادی از فرهنگیان را دعوت کرد. در آن جلسه رئیس اداره حضور داشت، اما گرداننده‌ی اصلی آن جلسه ایشان بود. در نهایت چند نفر به عنوان اعضای انجمن اسلامی انتخاب شدند.

وقتی مهران در سال ۱۳۵۹ به دست عراقی‌ها افتاد، من به عنوان مدیر مدرسه‌ی راهنمایی صالح‌آباد انتخاب شدم. صالح‌آباد دبیرستان نداشت. دانش‌آموزان صالح‌آباد بعد از دوره‌ی راهنمایی، برای ادامه‌ی تحصیل، دچار مشکل می‌شدند. عده‌ی کمی از آن‌ها که شرایط برایشان مهیا می‌شد به ایلام می‌رفتند و بقیه ترک تحصیل می‌کردند. ایشان با پیگیری‌های فراوان، موفق شد در صالح‌آباد با هجده دانش‌آموز دبیرستان تشکیل دهد تا دانش‌آموزان مجبور به ترک تحصیل نشوند.

وقتی دبیرستان تشکیل داد، یکی از دبیرهایی که فرستاده بودند، اهل استان ایلام نبود. گرایشاتی برخلاف مسیر انقلاب داشت و سر کلاس از گرایشات سیاسی خود برای بچه‌ها صحبت می‌کرد. بچه‌ها خیلی با علی محمد رفیق

بودند. هر حرفی که دبیرشان می‌زد می‌آمدند به علی محمد می‌گفتند. ایشان هم با مدارا و اخلاق خوش آن دبیر را کنترل می‌کرد تا باعث انحراف بچه‌ها نشود. خیلی از جوانان و دانش‌آموزانی که در صالح‌آباد در محضر ایشان بودند دارای چنان عقاید محکمی بودند که چه قبل از شهادت علی محمد و چه بعد از او پا جای پایش گذاشتند و در جبهه حضور یافتند و تعدادی از آن‌ها به دوست و معلم شهیدشان ملحق شدند؛ از جمله لطیف احمدیان،<sup>۱</sup> قدرت فتاحی‌پور،<sup>۲</sup> قدرت نظری،<sup>۳</sup> کاظم فلاحی،<sup>۴</sup> حسین ملک‌پور<sup>۵</sup> و علیمرد شعبانی.<sup>۶</sup>

همیشه دغدغهی مستضعفین و نیازمندان را داشت. یک روز به من گفت: می‌خواهم صندوق قرض‌الحسنه تشکیل بدهم. گفتم: علی محمد، صندوق قرض‌الحسنه شوخی نیست. پول می‌خواهد، سرمایه می‌خواهد. گفت: شما با من همراهی کن بقیه را خدا درست می‌کند.

---

۱. لطیف احمدیان؛ سال ۱۳۴۴ در صالح‌آباد به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۳/۹/۱۱ در چنگوله به شهادت رسید.

۲. قدرت‌اله فتاحی‌پور؛ سال ۱۳۴۵ در صالح‌آباد به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۴/۹/۱۲ در دهلران به شهادت رسید.

۳. قدرت نظری؛ سال ۱۳۴۹ در صالح‌آباد به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۰ در کردستان به شهادت رسید.

۴. کاظم فلاحی؛ سال ۱۳۴۵ در صالح‌آباد به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۱۲ در کردستان به شهادت رسید.

۵. حسین ملک‌پور؛ سال ۱۳۴۵ در صالح‌آباد به دنیا آمد و در ظهر خونین صالح‌آباد در تاریخ ۱۳۶۳/۷/۲۷ همراه نه نفر از خانواده‌اش بر اثر اصابت بمب به منزلشان به شهادت رسید.

۶. علیمرد شعبانی؛ سال ۱۳۴۳ در صالح‌آباد به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۱ با عضویت بسیجی روانه‌ی جبهه شد. در سال ۱۳۶۳ به عضویت سپاه درآمد. ایشان مسئول بازرسی و تحقیق گردان ۵۰۳ شهید بهشتی بودند. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۲۹ در حین درگیری با منافقین به شهادت رسید.

از مهران تا تهران، چندین بار به خاطر صندوق قرض‌الحسنه در ارتباط بود. سازمان اقتصاد اسلامی برای این صندوق‌ها هم الگو می‌داد و هم مقداری کمک می‌کرد. اولین سرمایه‌ای که برای صندوق جمع شد ۵۶ هزار تومان بود. مردم جمع شدند. از استاندار وقت؛ آقای مهندس ترکان هم دعوت گرفت و اولین وام را با دست استاندار به اولین نفر از صالح‌آباد داد.

برای مَهر صندوق و فرم‌هایی که باید استفاده می‌کردیم، من را به تهران فرستاد تا مهر صندوق و فرم‌ها را بیاورم؛ چون آن زمان خودش به خاطر انجام کار دیگر نمی‌توانست به تهران برود.

بعد از تشکیل صندوق از روستاهای تابعه‌ی صالح‌آباد نماینده انتخاب کرد. در حد توان از مردم روستا که توان داشتند عضو می‌گرفت و از طریق معرفی نیازمندان روستا توسط نماینده‌ی هر روستا به آن‌ها وام می‌داد. بعد از این‌که تمام کارها را انجام داد، مسئولیت صندوق را به حمید یاری داد.

برای بزرگ‌ترها خیلی احترام قائل بود. با موتور رفت و آمد می‌کرد، پیرمردها را که بین راه می‌دید، سوارشان می‌کرد و آن‌ها را به مقصد می‌رساند.

از همه دستگیری می‌کرد، به همه کمک می‌کرد، دل خیلی‌ها را شاد کرد، مشکل خیلی‌ها را حل کرد، لبخند بر لب خیلی‌ها نشانده و خیلی‌ها دستانشان را به طرف آسمان گرفتند و برای عاقبت به خیری او دعا کردند و چه خوب دعایشان به اجابت رسید و علی‌محمد عاقبت به خیر شد. مگر عاقبتی بهتر از شهادت در راه خدا وجود دارد و مگر پایانی زیباتر از شهادت هست!

## امین دوستان

### مهدی امیدی؛ همکار شهید

من و رحمان نیاکان، سال اول تربیت معلم در دانشسرای اهواز بودیم. با هم یک اتاق کرایه کردیم. علی محمد سال دوم بود. هم‌اتاقی ما شد و آشنایی مان از همان زمان شروع شد.

عصرهای چهارشنبه به خرمشهر می‌رفت. دو شبانه‌روز در کارخانه سیمان خرمشهر کار می‌کرد و خودش را برای شنبه به اهواز می‌رساند. هر وقت می‌رفت، چند خط به عنوان وصیت می‌نوشت و داخل قرآن می‌گذاشت. می‌گفت: اگر برنگشتم بخوان. اما من همیشه شیطنت می‌کردم و بعد از رفتن او نوشته‌اش را می‌خواندم.

ترم آخر بودیم. علی محمد و یکی از بچه‌های اهواز به نام بلادیان، علامه محمدتقی جعفری را آوردند تا در سالن دانشکده برای دانشجویان صحبت کند. صحبت‌های علامه سنگین بود. به علی محمد گفتیم: درک صحبت‌هایش سخت است. ایشان به علامه گفت: حاج‌آقا، مقداری سطح پایین صحبت کنید تا برای دوستان قابل فهم باشد. علامه گفت: شما خودتان را بکشید بالا.

علی محمد امین دوستانش بود، به متانت و ادب شهرت داشت. نزدیکی‌های نوروز بود، ما در اهواز بودیم. یکی از دوستانش به او خبر داده بود گفته بود: خواهرم در شیراز دانشجوی است، دو روز قبل از سال تحویل برو او را همراه خودت به ایلام بیاور. ایشان به ما گفت: بچه‌ها من همراهتان به ایلام نمی‌آیم.

برای این کار به شیراز می‌روم. گفتیم: بابا این چه کاری است؟ تو چرا بروی دنبالش؟! گفت: دوستم از من خواسته است. از ما جدا شد و به شیراز رفت. او یک سال قبل از من جذب آموزش و پرورش شد. چون انقلابی بود و مخالفینی در صالح‌آباد داشت، گفته بودند او را به صالح‌آباد نفرستند. در مهران خدمت می‌کرد، سپس با پیروزی انقلاب به صالح‌آباد منتقل شد. یکی از دوستانش می‌گفت: وقتی علی‌محمد برای آخرین بار آمد از قرارگاه امیرالمؤمنین (ع) پوتین تحویل بگیرد و به جبهه برود، گفت: هر بار پوتین گرفتم یا گشاد بود یا تنگ، این بار اندازه‌ی پایم است حتماً شهید می‌شوم.

## حامی مستضعفان

### محسن تفویضی؛ همکار شهید

من ابتدای سال تحصیلی ۱۳۵۹-۱۳۵۸ به عنوان دبیر متون اسلامی به ایلام آمدم. اوایل انقلاب بود، احزاب و گروهک‌های ضد انقلاب آزادانه فعالیت می‌کردند. افراد کمونیست و کسانی که میانه‌ی خوبی با انقلاب نداشتند و دارای تحصیلات بالایی بودند، به شهرهای مختلف کشور می‌رفتند و به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش می‌شدند. چون کمبود دبیر داشتیم معمولاً بدون سخت‌گیری جذب می‌شدند. این افراد در پی مقاصد شوم خود بودند؛ آن‌ها با جذب دانش‌آموزان به سمت خود، در پی جمع‌آوری نیرو بودند. در ایلام هم مانند سایر نقاط کشور شاهد این اتفاق بودیم. گروهی از دوستان حزب‌اللهی آموزش و پرورش به این فکر افتادند تا اداره را پالایش کنند، افراد انقلابی و متعهد را وارد چرخه‌ی آموزش کنند و جلو افراد معاند را بگیرند.

یکی از اولین افرادی که وارد این موضوع شد جمال‌الدینی بود. چند نفر از همین دبیرها که با همین اهداف، وارد آموزش و پرورش شده بودند و قبلاً در مناطقی از استان خوزستان فعالیت داشتند، وقتی در آن‌جا موقعیتشان به خطر افتاده بود به دره‌شهر آمده و وارد آموزش و پرورش شده بودند. خبر به تهران رسیده بود و آقای رجایی دستور داده بود به این موضوع رسیدگی شود که آیا این واقعیت دارد یا نه؟ کسی که مسئول رسیدگی به این قضیه شد علی محمد جمال‌الدینی بود. چند روز به دره‌شهر رفت. با تحقیقاتی که انجام داده بود،

مشخص شد که این افراد بر ضد دین و انقلاب فعالیت دارند. حتی در دبیرستان، آیات قرآن را پاره کرده بودند. با پیگیری‌ها و تحقیقات علی محمد جمال‌الدینی جلو فعالیت این گروهک در دره‌شهر گرفته شد.

علی محمد حامی محرومان و مستضعفان بود. وقتی می‌دید کسی مشکل دارد، خواب و استراحت را بر خود حرام می‌دانست و روز و شب برایش فرق نداشت. او اهل خدمت بود.

ماه رمضان بود. یک ساعت قبل از اذان بیدار بودیم. می‌خواستیم سحری بخوریم. نگهبان آمد جلوی در و گفت: یک موتوری آمده با شما کار دارد. رفتم دیدم علی محمد است. دستش را به پایش گرفته بود و لباس‌هایش خاکی بودند. گفتم: کجا بودی؟ این وقت شب این‌جا چه کار می‌کنی؟ گفت: سقف خانه‌ی بنده‌خدایی مشکل داشت؛ موقع باران چکه می‌کرد، مشغول تعمیرش بودم. الان هم برای کاری آمده‌ام. باید برگردم صبح بروم سر کلاس.

گفتم: پایت چه شده، چرا لباس‌هایت خاکی هستند؟ گفت: با موتور زمین خوردم. کارش را گفت... پایش را شست، دستی به لباس‌های خاکی‌اش کشید و رفت.

جمال‌الدینی اگر در موردی اشتباه می‌کرد و بعد می‌فهمید اشتباه کرده است، ابایی نداشت از این‌که به اشتباه خود اعتراف کند. یک بار در مورد کسی به او اشتباه گفته بودند. آمد به من گفت: حاجی، این‌اقا نباید در چنین جایی مشغول باشد به فلان چیز معروف است. گفتم: تو مطمئنی؟! چیزی نگفت.



روز بعد غروب دوان دوان آمد و گفت: حاجی، من در مورد آن بنده‌ی خدا اشتباه کردم.

جزء اولین افرادی بود که در مقابل منافقین ایستاد. جزء افرادی بود که برای اولین بار در ایلام برای شهید مطهری بزرگداشت گرفت. آن زمان هنوز عده‌ای شهید مطهری را خوب نمی‌شناختند و معتقد بودند برای شهادت ایشان باید جشن گرفت.

معلمی در شهر مهران داشتیم که جایگاه اجتماعی خوبی داشت. علی محمد او را می‌شناخت. یک روز به من گفت: چرا این قدر این فرد را بزرگ جلوه می‌دهید که بر اثر این تبلیغات مثبت، مردم و جوانان جذبشان شوند. بعد از مدتی متوجه شدیم که به منافقین وصل است و به درستی حرف علی محمد پی بردیم.

وقتش را بیهوده هدر نمی‌داد. می‌گفت: ما فرصت نداریم، وقتمان را برای مسائل کم اهمیت هدر دهیم. برای کاری می‌آمد من داشتم با کسی صحبت می‌کردم، می‌گفتم: بنشین اما نمی‌نشست. ما بگو بخند داشتیم. وقتی به او نگاه می‌کردم، می‌دیدم او نمی‌خندد. بی‌قرار بود، می‌رفتم می‌گفتم: کارت را بگو! می‌گفت: فلان کار که گفتید انجام شد، می‌خواهم این کارها را انجام بدهم؛ کتاب ببرم، نمایشگاه بزنم و... علی محمد خوب فهمیده بود فرصت کوتاه است و ما هنوز این را باور نداریم.

وقتی جنگ تحمیلی شروع شد و مردم آواره‌ی مهران و جاهای دیگر به ایلام آمدند و اردوگاه برایشان زدند، ایشان افراد را فعال می‌کرد که امور مردم را بر عهده بگیرند.

یک‌بار عده‌ای را جمع کرده بود که مزرعه‌ی گندم فردی نیازمند را درو کنند. قسمتی از زمین شیب داشت. بچه‌ها وقتی درو می‌کردند، سر می‌خوردند پایین. علی‌محمد به آن قسمت رفت و تندتند شروع کرد به درو کردن. گفت: بچه‌ها نگاه کنید وقتی به سرعت بالا بروید سر نمی‌خورید، باید سعی کنید در هر موضوعی قبل از سقوط به قله برسید، خطرات بین راه زیاد است، شیب راه تند است. وقتی با سرعت به جلو بروید لیز نمی‌خورید زود به قله می‌رسید. ایشان راه را خوب بلد بود. هدف و مقصد را می‌شناخت، خطرات راه را می‌دانست. او از سیم‌های خاردار نفسش عبور کرد، میدین مین غفلت و تکبر و دل‌بستن به دنیا را پشت سر گذاشت و معبری به سوی خدا یافت و خدا او را در جوار خودش ساکن کرد؛ آن‌جا که به دور از هیاهو و آلودگی‌های دنیای خاکی می‌توان آرام گرفت.

## هوش نظامی

### عبدالحسین عبداللهی؛ همکار شهید

علی محمد در هر جا و هر مسئولیتی بود، کارش را با نظم و دقت انجام می‌داد. نوروز سال ۱۳۶۱ بود. من و او به جبهه‌ی چنگوله رفتیم. عدنان سابوته<sup>۱</sup> فرمانده بود. یک روز به اتفاق عدنان برای شناسایی به منطقه‌ی سرخر و دارخرما رفتیم. از نیروهای عراقی رد و پشت سنگرهایشان مستقر شدیم. توپخانه و تجهیزات دشمن در دید ما بود. علی محمد قلم و کاغذ از جیبش بیرون آورد و شروع به کشیدن کالک کرد. سنگرها، سلاح و مهمات و... همه را روی کاغذ آورد. در برگشت کالک را به عدنان سابوته داد. او هم تحویل اطلاعات عملیات تیپ داده بود. بعدها در جلسه‌ای که با حضور فرماندهان تیپ برگزار شده بود، از کالکی که علی محمد کشیده بود تعریف کرده بودند.

---

۱. شهید عدنان سابوته در سال ۱۳۲۷ در منطقه‌ی چنگوله به دنیا آمد. با شروع جنگ تحمیلی به صف رزمندگان پیوست و در تاریخ ۱۳۶۱/۵/۱۱ به شهادت رسید.

## برات شهادت

### عزالدین یاری؛ دوست و همکار شهید

من اهل روستای فاطمیه هستم. قبل از انقلاب در جریان مبارزات انقلابی علیه رژیم شاه با علی‌محمد آشنا شدم. بچه‌های روستاهای هفت‌چشمه، فاطمیه، بانقلان، چالسرا و مهدی‌آباد با هم هماهنگ بودند. خیلی اوقات جلساتی را با حضور جوانان انقلابی این روستاها در باغ‌های اطراف روستا به صورت مخفیانه برگزار می‌کردیم و برنامه‌ها و کارهایی را که قرار بود انجام دهیم در این جلسات مشخص می‌کردیم؛ کارهایی مثل رد و بدل کردن اعلامیه‌ها و رساله‌ی امام خمینی (ره)، شرکت در تظاهرات و هر کاری که به تضعیف حکومت شاهنشاهی کمک می‌کرد، جزء برنامه‌هایمان بود.

علی‌محمد در میان جمع جزء افراد برجسته، صاحب‌نظر، آگاه و انقلابی بود. ایشان با توجه به این‌که تحصیلات دانشگاهی داشت و از نظر سنی چند سالی از ما بزرگ‌تر بود، زودتر وارد مبارزات انقلابی شده بود.

سال ۱۳۵۶ زمانی که آقا مصطفی، پسر امام‌خمینی (ره) به شهادت رسید، یاسر عرفات برای امام پیام تسلیت فرستاده بود و امام هم جواب پیام ایشان را داده بود. علی‌محمد متن پیام امام خمینی (ره) را به من داد. من و عباس مامی که اهل ملکشاهی بود و در دبیرستان با هم هم‌کلاس بودیم، چون امکانات نبود، کاغذ کاربن گذاشتیم و تعداد زیادی از آن نوشتیم و بین مردم روستاها پخش کردیم.

انقلاب پیروز شد. من به عنوان معلم جذب آموزش و پرورش شدم. انجمن اسلامی معلمان تشکیل شد. از هر شهرستان یکی - دو نفر انتخاب شدند. بنده جزء افراد انتخابی بودم. برای دوره‌ی آموزشی به اردوگاه شهید باهنر در تهران رفتیم. علی محمد و یک نفر دیگر از آموزش و پرورش شهرستان مهران به نام علی اکبر زرگوشی همراهمان بودند. علی محمد به انجمن اسلامی خدمت زیادی کرد. ایشان انسانی مؤمن، متدین، اهل نماز شب، آراسته به اخلاق و آداب اسلامی بود. شهادت به حق برازنده‌ی علی محمد بود.

سال ۱۳۶۲ من و علی محمد برای شرکت در سمینار اعضای هسته‌های گزینش سراسر کشور به تهران رفتیم. روز اول در جلسات و برنامه‌ها شرکت کردیم. روز دوم، صبح که به جلسه رفتیم خبری از علی محمد نبود. ظهر، موقع نماز علی محمد برگشت. به طرفش رفتم و پرسیدم: کجا بودی؟

گفت: رفتم دیدار حضرت امام. برق شادی را در چشمانش می دیدم؛ با ذوق حرف می زد. گفتم: خوش به حالت امام را از نزدیک دیدی! حالا تعریف کن به امام چه گفتی؟ ایشان به شما چه گفتند؟

گفت: برای صندوق قرض الحسنه از ایشان کمک خواستم. گفتم مردم صالح آباد دوست دارند به دیدارش بروند. بعد هم از امام خواستم دعا کند شهادت قسمتم شود.

گفتم: علی محمد، وقتی برگشتیم ایلام و کارهایمان را انجام دادیم با هم برویم جبهه؟

گفت: خدا توفیق بدهد می‌رویم.

برگشتنمان هم‌زمان با انجام عملیات «والفجر ۳» بود. صبح به اداره آمد. می‌دانست قرار است عملیات بشود؛ آرام و قرار نداشت. آماده شد به جبهه بروم؛ با همان لباس‌ها، بدون هماهنگی و حتی بدون مأموریت. گفتم: علی محمد، قرارمان این نبود، می‌دانی الان در گزینش کارمان زیاد است، قرار بود بعد از تابستان به جبهه برویم.

گفت: من باید بروم.

رفت و بعد از یکی - دو روز خبر رسید شهید شده است. رفتم تابوتش را باز کردم، از روی لباس‌ها او را شناختم. یک پیراهن چهارخانه تنش بود. خودش شهادت خواست، دلش آغوش خدا را خواست و آرام و سبک‌بار در آغوش خدا جای گرفت. یاد و نامش تا ابد در دلم خواهد ماند.

به خاطر علاقه‌ای که به او داشتم، اسم پسر بزرگم را محمدباقر (نام پسر شهید) گذاشتم تا هر بار که پسر را صدا می‌زنم یاد علی محمد در دلم زنده شود.

## چشمانتان را ببندید

### حیب‌اله ایازی؛ دوست و همکار شهید

استقامت، بردباری، علم، معرفت، ایمان و شجاعت جمال‌الدینی الگویی برای فرهنگیان و جوانان بود. هر کس برای اولین بار با او روبه رو می‌شد و چند کلامی با او صحبت می‌کرد ناخودآگاه جذب شخصیت این بزرگ‌مرد می‌شد.

جمال‌الدینی یک مبارز انقلابی بود. حتی زمانی که در دانشگاه اهواز بود اعلامیه‌های امام را به دست یکی از دامادهایشان به نام صیدنور ایازی می‌رساند تا در اختیار جوانان صالح‌آباد قرار بدهد و آنان را نسبت به رژیم ستمشاهی آگاه کند.

من در مدرسه‌ی روستای ریکا تدریس می‌کردم. بیشتر اوقات با علی محمد ملاقات داشتیم. یک روز به مدرسه‌ی محل خدمت من آمد و گفت: اگر وقت داری عصر ساعت چهار به دبیرستان صالح‌آباد بیا. سر ساعت به آنجا رفتم. صحبت‌هایی با هم داشتیم. بچه‌ها را سازماندهی کرده بود، در گروه‌های مختلف هر وقت برای کسی خانه می‌ساخت، گروهی از بچه‌ها را به کمک می‌برد تا هم پول کارگر ندهند و خدمتی به نیازمندان کرده باشند و هم بچه‌ها در این محیط‌ها خود را بسازند و برای آینده درس بگیرند. آن روز به من گفت: با هم به این منازل سرکشی کنیم تا در جریان کمبودها و مشکلات قرار بگیریم و آن‌ها را

رفع و رجوع کنیم. ایشان وسیله‌ی نقلیه نداشت با موتور دوستان یا دوچرخه در صالح‌آباد و روستاهای اطراف در رفت و آمد بود. جوانان را جذب می‌کرد از آن‌ها می‌خواست تا هر کاری می‌توانند برای خدمت به مردم و انقلاب انجام دهند. حتی برای آینده صحبت می‌کرد اگر در آینده مسئولیتی به آن‌ها واگذار شد هدفشان خدمت به مردم باشد. از آن‌ها می‌خواست سرنوشت کشور برایشان مهم باشد در انتخابات شرکت کنند در آینده مسئولیت بپذیرند و امروز به برکت آموخته‌ها و تلاش‌های او تعداد زیادی از جوانان آن زمان در مسئولیت‌های مهم انجام وظیفه می‌کنند.

یک روز در صالح‌آباد با چند نفر از دوستان و همکاران در مغازه‌ی برادرشان بودیم. تعدادی خانم از آن‌جا رد شدند، نگاه یکی از دوستان به طرف آن‌ها رفت. علی‌محمد متوجه شد و گفت: کور شو! همه سرمان را پایین انداختیم. ایشان گفتند: دوستان عزیز ما جهاد اصغر را انجام داده‌ایم الان نوبت جهاد اکبر است. وقتی خانمی از کنارتان رد شد، سرتان را پایین بیندازید. من می‌دانم گاهی ناخودآگاه نگاه آدم به طرفی می‌رود اما باید جلو همین نگاه‌ها را هم گرفت.

در انتخابات مجلس خبرگان در آذرماه سال ۱۳۶۱ من و چند نفر دیگر همراه ایشان به مناطق زیل و بان‌رحمان و قلاویزان برای اخذ رأی از رزمندگان رفتیم. تا نیمه‌های شب نخوابید و با فرماندهان صحبت



می‌کرد کاری کنند که همه‌ی نیروهای جبهه در انتخابات شرکت کنند. صبح تمام نیروهایی که در آن‌جا حضور داشتند به نوبت خود را به پای صندوق رساندند و در انتخابات شرکت کردند.

کسانی انگشت شمار در شهر بودند سعی می‌کردند اوضاع را ناآرام جلوه دهند ما ناراحت می‌شدیم. اما ایشان با خونسردی در مقابلشان می‌ایستاد. یک روز به خاطر این قضیه من خیلی ناراحت بودم به من گفت: فلانی شما خودت را ناراحت نکن من به جبهه می‌روم اگر برگشتم مفصل با این افراد صحبت می‌کنم اگر درست نشدند حسابشان را می‌رسم.

کارش برای رضای خدا بود اگر کسی به شخص او بد می‌گفت چشم‌پوشی می‌کرد، اما اگر موضوع به اسلام و انقلاب ربط داشت برخورد می‌کرد. ابتدا با زبان خوش به طرف تذکر می‌داد اگر درست نمی‌شد برخوردی قاطعانه داشت.

## سوء قصد

### ملک‌محمد هاشمی؛ همکار شهید

بعد از انقلاب بنده دبیر هیئت بدوی بازسازی نیروی انسانی آموزش و پرورش استان ایلام بودم. هیئتی پنج نفره که با هدف جذب افرادی مؤمن و متعهد و انقلابی در آموزش و پرورش و دفع افراد مخالف نظام تشکیل شده بود. با توجه به ارتباطی که با صالح‌آباد داشتیم علی‌محمد جمال‌الدینی را خوب می‌شناختیم. فردی مؤمن، متعهد، دلسوز و انقلابی بود. ایشان را مسئول تحقیقات این هیئت کردیم. نیرویی که می‌خواست جذب شود ایشان در موردش تحقیق می‌کرد اگر گزارش نیرویی به ما می‌دادند که راهش درست نیست ایشان را می‌فرستادیم در مورد او تحقیق کند. تحقیقات علی‌محمد بر اساس حب و بغض نبود خدا را در نظر داشت و تلاش می‌کرد تعلیم و تربیت در دست افرادی معتقد به اسلام و نظام جمهوری اسلامی باشد.

از همه‌ی این‌ها مهم‌تر بعد اخلاقی علی‌محمد بود هیچ چیزی او را از نیازمندان غافل نمی‌کرد وقتی می‌دانست کسی نیاز به کمک دارد او را در اولویت تمام برنامه‌هایش قرار می‌داد. یک‌بار گزارشی از مسئولی از آموزش و پرورش به ما دادند. نیاز بود علی‌محمد به تحقیق برود چند روزی از او خبری نبود یک روز با اداره تماس گرفت با او صحبت کردم گفتم: کجایی کاری پیش آمده در اسرع وقت به اداره مراجعه کن

گفت: پیرزنی بیمار و بی‌سرپرست را به همدان آورده‌ام بستری‌اش کنند تا کارش تمام نشود بر نمی‌گردم.

علی محمد مورد هجمه‌ی معاندین و مخالفین نظام بود یک روز صبح به اداره آمد سر حال نبود حس کردم فکرش مشغول چیزی است. گفتم: علی محمد چیزی شده گفت: چیزی نیست گفتم: می‌دانم موضوعی فکرت را مشغول کرده مثل هر روز نیستی گفت: راستش دیشب داشتم به طرف منزل می‌رفتم به طرفم تیراندازی کردند کارشان را درست بلد نبودند تیرشان به هدر رفت. فکرم پیش آن‌هاست دوست دارم بدانم کی بودند. گفتم: با کسی دشمنی شخصی داری؟ گفت: نه من با کسی کاری ندارم. گفتم: خوب معلوم است کار ضد انقلاب است وگرنه کسی چرا باید به طرف تو تیراندازی کند. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

## سازماندهی برای دفاع

### لازم پیمایی؛ همکار شهید

وقتی جنگ شروع شد در ابتدا فقط پاسگاه‌های مرزی درگیر جنگ بودند که در جاهایی مثل شهرستان مرزی مهران همان اوایل جنگ خیلی از پاسگاه‌های ما اشغال شدند. جمال‌الدینی همان اوایل جنگ که مهران اشغال شد به پاسگاه صالح‌آباد رفت با آن‌ها صحبت کرد گفت: شهر نیاز به حفاظت دارد. اسلحه در اختیار معلمان و افرادی که سربازی رفته‌اند و با سلاح آشنایی دارند قرار دهید تا هم از شهر و روستاهای اطراف حفاظت کنند و هم به کمک افرادی که در مرز هستند بروند. با این درخواست جمال‌الدینی موافقت شد تعدادی سلاح ژ ۳ و ام یک در پاسگاه موجود بود در اختیار مردم قرار گرفت. علی محمد افراد را به دو گروه تقسیم کرد. گروهی مسئول حفاظت از شهر و جاده‌های ورود و خروج به شهر صالح‌آباد و روستاهای اطراف شدند و بقیه به کمک نیروهای پاسگاه‌های مرزی رفتند. وقتی موضوع جنگ و اعزام نیرو سرو سامان گرفت علی محمد و خیلی از همکاران و شاگردانش روانه‌ی صحنه‌ی نبرد با دشمن شدند.

علی محمد در ذهن تمام کسانی که او را می‌شناختند خاطرات خوبی به جا گذاشته است. پیر و جوان، کودک و نوجوان، زن و مرد، تصویری از مهربانی معلم مهربان صالح‌آباد را در ذهن دارند. عصر یکی از

روزهای سال ۱۳۶۰ به همراه خانواده با پای پیاده از روستای ریکا به طرف صالح‌آباد در حرکت بودیم. پسر بزرگم پنج سال داشت. از دور دوچرخه سواری را دیدم نزدیک شد علی محمد بود. به طرف ریکا می‌رفت. از دوچرخه پیاده شد با همه سلام و احوال‌پرسی کرد به پسرم خیره شد و گفت: آقای پیمایی این آقا کوچولو پیاده خسته نمی‌شود؟ خداحافظی کرد و رفت. دیدم برگشت پسرم را سوار بر دوچرخه کرد و مقداری از مسیر را با دوچرخه همراهی‌مان کرد. گفتم: علی محمد می‌دانم کار داری اگر خسته شد بغلش می‌کنم تو برو به کارت برس. خداحافظی کرد و رفت. پسرم هر چند قدم که می‌رفتیم به عقب برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد گفت: بابا این کی بود؟ گفتم آقای جمال‌الدینی بود. همکار و دوست بابا. بچه شیفته‌ی مهربانی علی محمد شده بود و هنوز هم خاطره‌ی آن روز را در ذهنش دارد.

## معلم خستگی ناپذیر

عباس صیدیوسفی؛ همکار شهید

شاعر چه زیبا می‌سراید که:

شنیدن کی بود مانند دیدن زلیخا گفتن و یوسف شنیدن<sup>۱</sup>  
گفتن از جمال‌الدینی کار ساده‌ای نیست او که نمادی از تمام سجایای  
اخلاقی بود نیکی را به حد اعلای آن رساند به جایی رسید که بالاتر از  
آن جایگاهی نیست. حدیث معصوم داریم که می‌فرماید بالاتر از هر  
نیکی، نیکی وجود دارد مگر کشته شدن در راه خدا که چیزی بالاتر از  
آن نیست. دغدغهی اسلام و انقلاب را داشت به فکر مردم بود تمام  
همتش را صرف حل مشکلات مردم می‌کرد. وقتی می‌دید کسی  
مشکلی دارد به کمک نیاز دارد دیگر آرامش نداشت تا وقتی که مشکل  
آن بنده‌ی خدا حل می‌شد. فصل درو در منطقه‌ی گرمسیری، گرمای  
آفتاب آزار دهنده است. ما که در منزل بودیم از گرما رنج می‌بردیم آن  
که زیر آفتاب سوزان مشغول درو کردن مزرعه‌اش بود جای خود  
داشت. ظهر بود من دراز کشیده بودم علی‌محمد به منزلمان آمد. عباس  
عباس کجایی؟

بله علی‌محمد بیا داخل!

مرا که دیدگفت: خانه‌ات آباد خوابیدی؟ گفتم بله! اتفاقی افتاده؟

---

<sup>۱</sup> = عطار نیشابوری

گفت: از فلان منطقه رد شدم پیرمرد و پیرزنی در این گرمای سوزان دارند درو می‌کنند. بلند شو برویم کمک. گفتیم: حالا صبر کن عصر می‌رویم. قبول نکرد گفت: همین الان باید برویم.

در تمام اعیاد و مناسبت‌های ملی و مذهبی در صالح‌آباد برنامه داشت. دهه‌ی فجر چند سالی که در دنیا بود تمام ده روز را برنامه داشت. این طور هم نبود که خودش را بند یک جا و یک برنامه کند. کارهای صالح‌آباد را انجام می‌داد به یکی می‌گفت تو مسئول این‌جا باش، کارها را سرو سامان بده. خودش به روستاهای اطراف می‌رفت، به جبهه می‌رفت، به شهر ایلام می‌رفت، دنبال کاری دیگر و برنامه‌ای دیگر.

همه برای او احترام قائل بودند همه دوستش داشتند. بارها می‌دیدم بچه‌ای در خانه کاری انجام می‌داد یا پدر و مادرش را اذیت می‌کرد می‌گفتند به علی محمد می‌گوییم! بچه از پدر و مادر عذرخواهی می‌کرد. التماس می‌کرد به آقای جمال‌الدینی نگوئید.

علی محمد عاشق بود و پای عشقش ماند. گوهر جاننش را نثار راه یار کرد. می‌گفتیم علی محمد خسته نمی‌شوی به استراحت نیاز نداری؟! می‌گفت: کاری نکرده‌ام چرا خسته باشم. او حقیقت عشق را فهمیده بود. عاشق در راه رسیدن به معشوق خسته نمی‌شود، اگر خسته بشود به زبان نمی‌آورد و همین است که خدا می‌فرماید و من عشقنی فقتلنی آن کس که عاشقم شد او را می‌کشم و من دیه‌اش را می‌دهم.

این نمونه‌ای از دلسوزی‌ها و مهربانی‌های علی‌محمد است. به همه‌ی جنبه‌های زندگی اطرافیانش توجه داشت.



## ظلم ستیزی

### مرتضی یوسفی؛ همکار شهید

قبل از انقلاب نماینده‌ی آموزش و پرورش در صالح‌آباد وابستگی شدیدی به رژیم شاه داشت. خلاف‌هایی انجام می‌داد و به نحوی در حق دانش‌آموزان آن زمان ظلم می‌شد. علی محمد انسانی ظلم‌ستیز بود. آمد با معلمان جلسه تشکیل داد که گزارش کارهای آن فرد را به اداره منعکس کنیم. گزارشی تنظیم کردیم ابتدا همه‌ی معلمان با ما همراه بودند اما روز بعد پشیمان شدند و فقط پنج نفر پای حرفشان ماندند موضوع را به علی محمد گفتیم گفت: ما وظیفه داریم در برابر ظلم بایستیم تعداد مهم نیست. گزارش را به آموزش و پرورش دادیم، تحقیقاتی انجام شد و آن نماینده از صالح‌آباد رفت.

علی محمد با دشمنانش هم برخورد بد نداشت. فردی در صالح‌آباد بود که با او رابطه‌ی خوبی نداشت. جزء مخالفانش بود و بد و بی‌راه می‌گفت. هیچ‌گاه ندیدم علی محمد با آن فرد برخورد بدی داشته باشد. خشمش را فرو می‌برد و در برابر حرف‌های آن شخص سکوت می‌کرد. بعد از مدتی از قضا آن فرد با کسی دعوایش شده و چاقو خورده بود. در آن لحظه علی محمد سر رسیده بود. فوراً او را بر ماشینی که در آنجا بود سوار کرده و به بیمارستان انتقال داده بود. در بیمارستان فرد مجروح نیاز به خون داشت که علی محمد بدون این‌که در نظر بگیرد

این فرد چه بدی‌هایی در حقش کرده است به او خون اهدا کرده بود. همین هم باعث شد که آن فرد به اشتباه خود پی ببرد و از دوستان علی محمد شود.

وقتی صندوق قرض‌الحسنه را تشکیل داد در حد کفایت سرمایه برای آن نداشت. من عضو هیئت امنای امامزاده بودم آمد به من گفت: فلانی از شما تقاضایی دارم گفتم: خیر است انشاءالله اگر بتوانم در خدمتم. گفت ما سرمایه‌ی کافی برای صندوق نداریم صالح‌آباد هم بانک ندارد. حساب امامزاده که در ایلام است به صندوق انتقال دهید که مردم این جا استفاده‌ای کنند.

گفتم: من با مسئول حج و اوقاف صحبت می‌کنم اگر موافقت شود این کار را می‌کنیم. آن زمان آقای نورمحمدی مسئول اوقاف بود. موضوع را به او منتقل کردم. ایشان گفت: فکر خوبی است جمال‌الدینی هم فردی شناخته شده است فقط به یک شرط هر وقت امامزاده پول نیاز داشت صندوق آن قدر موجودی داشته باشد که بتواند پرداخت کند. موضوع را به علی محمد گفتم ایشان قول داد که مشکلی پیش نمی‌آید و از آن تاریخ حساب امامزاده به صندوق قرض‌الحسنه که به نام امامزاده علی صالح (ع) بود منتقل شد.

آن زمان زن‌ها در کارهایی مثل پشم‌ریسی و قالی‌بافی با هم همکاری می‌کردند. خانمی از خانواده‌ی علی محمد مقداری پشم به زنی از اهالی

صالح‌آباد داده بود تا برایش به نخ تبدیل کند. از قضا علی محمد به خانواده‌ی آن زن کمک‌هایی کرده بود وقتی متوجه می‌شود که خانواده‌اش کاری به آن زن محول کرده‌اند ناراحت می‌شود و اعتراض می‌کند. هر چه مادرش گفته بود پسر من این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست. ما زن‌ها در این کارها به هم کمک می‌کنیم. امروز او به من کمک می‌کند فردا اگر او کاری زنانه داشته باشد من به کمک او می‌روم. علی محمد گفته بود نه موضوع این زن فرق دارد، شاید در ذهن خودش فکر کند چون من کاری برایشان انجام داده‌ام، شما سوء استفاده می‌کنید و از او خواسته‌اید این کار را برایتان انجام دهد. دوست ندارم یک بار دیگر شاهد این کارها باشم.

## درخواست از امام زمان (عج)

### عباس امیدی؛ همکار شهید

شب‌ی سرد و بارانی از شب‌های زمستان جلسه‌ای با حضور هیئت امناء صندوق قرض‌الحسنه تشکیل دادیم. قرار بود کسی انتخاب شود و برای گرفتن مقداری پول از سازمان اقتصاد اسلامی به تهران برود. بعد از صحبت‌هایی که شد هر کس دلیلی برای نرفتن داشت قرار بر این شد علی‌محمد عازم تهران شود. گفت: همین امشب به ایلام می‌روم و فردا راهی تهران می‌شوم. آن زمان وسیله‌ی نقلیه در دسترس همه نبود. رفتن به ایلام آن موقع شب در آن هوای بارانی و زمستانی کاری به نظر ما غیر ممکن بود. گفتیم این وقت شب با این شرایط جوی ماشین کجاست که تو را به ایلام ببرد صبر کن فردا برو. گفت: من از آقا امام زمان (عج) طلب وسیله می‌کنم ایشان وسیله‌ی رفتن من را جور می‌کند! جلسه تمام شد داشتیم بیرون می‌رفتیم که ماشینی توقف کرد. ایلام ایلام! همه به علی‌محمد نگاه کردیم پرسیدیم تو با این ماشین قرار داشتی؟ لبخندی زد و گفت: نه من که گفتم امام زمان (عج) حواسش به ما هست!

یک روز دنبال آمد و گفت: عباس افسری در کانی سخت شهید شده است قرار است مزار شهدای این‌جا دفن شود بیا ما هم برویم مزار. با هم رفتیم شهید را دفن کردند همه از آن‌جا رفتند حال عجیبی داشت

کنار مزار شهید نشست و خاکش را بوسید. گفتم علی‌محمد چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: خوش به حالش آرزو دارم من هم مثل او شهید شوم. گفتم: این حرف را نزن تو هنوز خیلی کارها داری که باید انجام دهی گفت: راه سعادت همین است.

## سر من به فدای قدم تو

### سیدمصطفی حسینی: همکار شهید

سال ۱۳۶۰ برای مأموریتی سه ماهه جهت تحقیق و جذب ورودی‌های تربیت معلم آن سال، از اصفهان عازم ایلام شدم. مدتی که گذشت به عنوان مسئول هسته‌ی گزینش آموزش و پرورش استان ایلام منصوب شدم و مدت هفت سال در کنار مردم خون‌گرم و مهمان‌نواز ایلام ماندگار شدم.

به اقتضای کار گزینش، افرادی را به عنوان اعضای هسته‌ی گزینش انتخاب کردیم تا کارهای تحقیقات و جذب نیرو را در آموزش و پرورش انجام دهند. با توجه به شناختی که همان ابتدای ورود به ایلام از علی‌محمد جمال‌الدینی پیدا کردم ایشان را به عنوان یکی از اعضای گروه انتخاب کردم. علی‌محمد معلمی شاخص، مؤمن، متدین و خداترس بود. گاهی افرادی بودند که در گزینش افراد، حب و بغض شخصی را دخالت می‌دادند یا قبیله‌گرایی که موضوعی شایع در ایلام بود در انتخاب‌هایشان مورد توجه قرار می‌گرفت اما علی‌محمد به دور از این مسائل فقط رضای خدا را در نظر داشت و دنبال جذب افرادی متعهد و معتقد در آموزش و پرورش بود.

علی‌محمد از نیروهای تأثیرگذار در آموزش و پرورش بود، در هر جای دیگری هم به حضورش نیاز بود فعالیت می‌کرد. در بند زمان و مکان و

شغل و موقعیت نبود. تا فرصتی پیش می‌آمد به جبهه می‌رفت. یک روز به او گفتم: علی محمد این‌جا هم جبهه است در صحنه‌ی نبرد افراد دیگری هستند، تو هم در شغل خودت خدمت کن، ما به حضور تو نیاز داریم. گفت: سیدجان! من از این میز و صندلی و مقام و موقعیت چیزی نمی‌فهمم! دلم این‌جا نیست، جوان‌های این مملکت در سخت‌ترین شرایط در مقابل دشمن ایستاده‌اند من چرا پشت میز باشم. گفتم: علی محمد به محمدباقر فکر کن! گفت: خیلی‌ها خانواده، بچه، زندگی، شغل، آرامش و آسایش دنیا را رها کرده‌اند و برای لیبک به فرمان امام فرسنگ‌ها راه را پیموده‌اند و در مرزهای استان ما در مقابل دشمن ایستاده‌اند من که اهل این‌جا هستم چه‌طور بهانه بیاورم و به جبهه نروم.

در محل کارش در گزینش عکسی از امام خمینی بر روی دیوار نصب شده بود علی محمد با خط خودش زیر عکس نوشته بود :

بالای سرم عکس تو را نصب نمودم

یعنی که سر من به فدای قدم تو

هر وقت وارد اتاق می‌شد و چشمش به عکس امام می‌افتاد این شعر را زمزمه می‌کرد.

من توفیق این را داشتم که دوبار با ایشان به جبهه بروم. یکبار به جبهه‌ی دهلران برای شرکت در عملیات و یکبار هم به جبهه‌ی

چنگوله رفتیم. من، علی‌محمد و یکی دیگر از همکاران همراه عدنان سابوته که در شجاعت زبانزد همه بود، شبانه برای شناسایی به خاک دشمن رفتیم. باید چند ساعتی را صبر می‌کردیم تا مقداری هوا روشن شود و بهتر بتوانیم کار شناسایی را انجام دهیم. فروردین ماه بود و هوا به شدت سرد. در شیاری توقف کردیم تا مقداری استراحت کنیم. عدنان سابوته و علی‌محمد بدون هیچ ترسی در خاک دشمن زمان را می‌گذراندند. حتی سابوته خواست به خاطر سرمای هوا آتش روشن کند. من اعتراض کردم گفتم: برادر مگر از جان خودت سیر شده‌ای در خاک دشمن می‌خواهی آتش روشن کنی گفت: نگران نباش سید، من می‌دانم چه کار می‌کنم اتفاقی نمی‌افتد. خسته بودم و خواب بر من غلبه کرد. نمی‌دانم چه مدت خوابیدم که با احساس لرز و سرمای شدید از خواب پریدم، حس خوبی نداشتم نمی‌دانم به خاطر شرایطی بود که در آن بودم یا به خاطر سرمای هوا. علی‌محمد متوجه‌ی حالم شد، دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و شروع به خواندن آیت‌الکرسی کرد، با هر کلمه‌ای که از زبان او خارج می‌شد آرامشی عجیب به من تزریق می‌شد. خواندنش که تمام شد دیگر از آن حالت خبری نبود آرام و سرحال بچه‌ها را تا پایان مأموریت همراهی کردم.



## مرد آسمانی

### نادر منصورزاده: همکار شهید

مهرماه سال ۱۳۵۹ به عنوان معلم ابتدایی به صالح‌آباد رفتم و برای اولین بار در آن‌جا با علی محمد جمال‌الدینی که معلم دوره‌ی راهنمایی بود آشنا شدم. همان روزهای اول جنگ، صالح‌آباد هدف بمباران قرار گرفت و باعث شد مدارس برای مدت کوتاهی تعطیل شوند. آبان ماه همان سال فعالیتیمان را از سر گرفتیم.

جمال‌الدینی چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی و تبسمی همیشگی بر لب داشت. نورانیتی عجیب در چهره‌اش بود. مدرسه‌ی ابتدایی که من در آن تدریس می‌کردم نزدیک منزل ایشان بود و همین باعث نزدیکی بیش از پیش ما می‌شد.

نمازهایمان را به جماعت می‌خواندیم، هر وقت امام جماعت نبود علی محمد را جلو می‌انداختیم و به او اقتدا می‌کردیم. با توجه به این‌که من و بعضی از همکاران یا خانواده را همراه خودمان نبرده بودیم یا بعضی‌ها مجرد بودند، ایشان بعد از نماز مغرب و عشاء ما را به منزلشان می‌برد و شام را مهمانشان بودیم. وقتی برای اولین بار مادرش را دیدم با خود گفتم علی محمد پسر این شیرزن خون‌گرم و مهمان‌نواز است، باید هم این همه خوبی در وجودش باشد. مادر علی محمد برای همه‌ی دوستان و همکاران پسرش مادری می‌کرد.

سال ۱۳۶۰ خانم و بچه‌ام را همراه خودم به صالح‌آباد بردم. همسرم آن زمان باردار بود مادرش خیلی هوای همسرم را داشت و صمیمیت زیادی بین ما و خانواده‌ی ایشان برقرار شد.

یک شب جمعه در منزل عبدالنور بانقلانی نماینده‌ی اداره با همکاران جمع بودیم. بعد از دعای کمیل که در منزل ایشان خواندیم. همکاران شروع به صحبت کردند بعضی از همکاران از نظر گرایش‌های سیاسی و نحوه‌ی اداره‌ی مدارس با هم اختلاف داشتند در بین صحبت‌ها بعضی دوستان مقداری تند رفتند و تنش و بگو مگو پیش آمد.

علی‌محمد شروع به صحبت کرد. آرام و شمرده سخن می‌گفت. از اتحاد و دوستی و برادری برایمان صحبت کرد. آیه و حدیث خواند و گفت: اختلاف نظر در همه جا هست، اما نباید به این اختلاف‌ها دامن زد تا تبدیل به مسئله‌ی بزرگی شوند. برادران، ما در شرایط حساسی هستیم انقلاب ما تازه پیروز شده، جنگ بر ما تحمیل شده، مشکلات کشور زیاد است، ما باید سعی کنیم هر کس در هر جایی که هستیم در جهت پیشبرد اهداف انقلاب تلاش کنیم نه به خاطر اختلاف نظرهای جزئی خودمان به جان هم بیفتیم. با صحبت‌های ایشان دوستان آرام گرفتند. شب بعد همه را برای شام به منزلشان دعوت کرد. همه‌ی همکاران به هم دست برادری و دوستی دادند. آن شب لحظات زیبایی

را در منزل علی محمد گذرانیدیم و از همان زمان تا به حال آن دوستی و برادری هنوز بین آن جمع برقرار است.

علی محمد قلب مهربانی داشت. وقتی که صالح آباد بودم بچه‌ی کوچکم را از دست دادم. ایشان بیشتر از قبل هوایم را داشت و مهر و محبتش را شامل حالم می‌کرد. هر وقت از نماز بر می‌گشتیم تا نزدیک منزل همراهی‌ام می‌کرد. یک شب که از امامزاده برمی‌گشتیم و طبق معمول همراهی‌ام می‌کرد نزدیک منزل توقف کرد، دستم را در دست گرفت و گفت: نادر می‌دانی تأیید شدی برای استخدام رسمی؟ من تا آن زمان پیمانی بودم و نمی‌دانستم ایشان در گزینش کار می‌کند. گفتم: شما از کجا خبر داری؟ گفت: خودم کارهایت را انجام دادم. من و برادر ایشان صیدمحمد با هم استخدام پیمانی شده بودیم. پرسیدم صیدمحمد هم استخدام شد؟ گفت: نه فعلاً! گفتم ولی ایشان از من بهتر هستند باید ابتدا ایشان استخدام رسمی می‌شدند. لبخند زد و گفت: صیدمحمد برادر من است باید آخر همه کارش را انجام دهم.

از این همه ایمان متحیر شدم. مگر می‌شود جوان باشی، احساسات و وابستگی خونی به کسی داشته باشی، کارش دست تو باشد بعد چشمت را بر روی همه‌ی این‌ها ببندی و بگویی کار برادرم را چون برادرم است آخر همه انجام می‌دهم.

ایشان در بحث احکام و مسائل دینی اطلاعات زیادی داشت و خیلی هم دقت می‌کرد. شب‌های زمستان وقتی در منزل دوستان جمع می‌شدیم برای خواندن دعا می‌رفتیم وضو می‌گرفتیم. حیاط خانه‌ها بزرگ بود و سرویس بهداشتی گوشه‌ی حیاط قرار داشت. گاهی اوقات وضو که می‌گرفتیم به خاطر سرمای هوا مسح سر و پا را در ورودی منزل انجام می‌دادیم ایشان می‌گفت: برادرها در وضو باید موالات رعایت شود این فاصله که می‌آید وضویتان اشکال پیدا می‌کند.

علی‌محمد اهل آسمان بود که چند صباحی را در زمین گذراند تا خدا به وسیله‌ی او گره از کار بندگانش بگشاید، دل عده‌ای از زمینیان را به واسطه‌ی او شاد کند، راه را نشان گروهی بدهد و سال‌ها بعد یادش زنده شود با یادآوری خاطراتش دل‌هایی به دل او گره بخورد و کسانی با یاد او پا جای پایش بگذارند تا شاید روزی که نزدیک است جایی در کنارش داشته باشند.

## حقیقت را بگوئید

### حسن احمدی: همکار شهید

من و علی محمد جمال‌الدینی همکار فرهنگی بودیم. ایشان خصوصیتی داشت که در نوع خود بی‌نظیر بود. خوش‌اخلاق بود و با همه با مهر و محبت برخورد می‌کرد. ساده زیست بود، از دنیا چیزی برای خود نمی‌خواست. می‌توانست دنیای خودش را آباد کند اما به فکر آباد کردن دنیای دیگران بود. با موتور سیکلت کارهایش را انجام می‌داد. وجدانی بیدار داشت و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا حقی از کسی ضایع نشود. یک روز او را سوار بر موتور دیدم، گفتم: علی محمد خیر باشد جایی می‌روی؟ گفت: برای تحقیق در مورد کسی می‌روم. گفتم: علی محمد چطور به حرف افراد استناد می‌کنی گفت: من از هر کس که نظر می‌خواهم ابتدا در مورد بهشت و دوزخ، راست و دروغ، حب و بغض شخصی، برای آن کس صحبت می‌کنم به او یادآور می‌شوم که اگر چیزی خلاف واقع بگوئید در سرنوشت آن کس و حتی جامعه نقش داشته و فردای قیامت باید جوابگو باشد پس بهتر است جز به حق و حقیقت زبان نگشاید. بعد از این صحبت‌ها به حرف‌های آن فرد گوش می‌دهم از چند نفر به این روش سؤال می‌کنم و جمع بندی می‌کنم و نتیجه را به اداره می‌دهم.

## کمک به نیازمند

### محمد دوستعلی: همکار شهید

علی محمد در تمام ابعاد شخصیتی و اخلاقی انسانی نمونه بود. به فکر حل مشکلات محرومین و مستضعفین بود، اگر کسی را می‌دید که مشکلی دارد آسایش را بر خود حرام می‌کرد تا وقتی که مشکل آن کس را حل می‌کرد یک روز پیش من آمد خیلی ناراحت بود. غم و اندوه را به وضوح در چهره‌اش می‌دیدم، سؤال کردم علی محمد چرا ناراحتی؟  
اتفاقی افتاده؟

گفت: با خانواده‌ای آشنا شده‌ام که از نظر مالی در وضعیت بسیار بدی قرار دارند. خودم در حد توان کمک کرده‌ام اما این کمک من مشکلشان را برطرف نمی‌کند. مادر و پنج فرزندش در یک زیرزمین زندگی می‌کنند بدون هیچ درآمدی. می‌خواهم اگر بشود همکاران فرهنگی دست به دست هم بدهند مشکلی از مشکلات این خانواده حل بشود. گفتم: بیا با هم برویم از همکاران کمک جمع کنیم به اتفاق ایشان مبلغ خوبی از طریق همکاران فرهنگی جمع آوری کردیم و در اختیار آن خانواده قرار دادیم.

در عملیات والفجر ۳ من هم همراه ایشان در مهران حضور داشتم. ایشان مدام به بچه‌ها روحیه می‌داد. اگر کسی احساس ناراحتی می‌کرد با او صحبت می‌کرد آیه و حدیث در فضیلت جهاد در راه خدا

می‌خواند و روز بعد برای همیشه دنیا را ترک کرد و به آرزوی  
دیرینه‌اش رسید.

## محبوب مردم

### عبدالرضا سارایی: همکار شهید

علی‌محمد در بین مردم از محبوبیت خاصی برخوردار بود. کلامش چون از دل برمی‌آمد بر دل می‌نشست و در افراد تأثیر می‌گذاشت. بر سر موضوعی بین دو قبیله از قبایل ایلام اختلاف پیش آمد. ایشان با پیگیری‌ها و صحبت‌ها و زمینه‌سازی‌های قبلی جمعیت زیادی از مردم و مسئولین را جمع کرد و برای مردم از اهمیت صلح و بخشش در اسلام صحبت کرد و دو قبیله با هم صلح کردند همان‌جا هم صورت‌جلسه را نوشت و طرفین امضا کردند و با تلاش او صلح و دوستی بین دو قبیله برقرار شد.

به تربیت بچه‌ها بیش از تعلیم اهمیت می‌داد اگر می‌دید، دانش‌آموزی راهش را کج می‌رود خودخوری می‌کرد ناراحت می‌شد انگار بچه‌ی خودش بود تمام تلاشش را می‌کرد تا آن دانش‌آموز را به مسیر درست هدایت کند.



تا مرگ شاه خائن نهضت ادامه دارد

احمد رضا حسنی: همکار شهید

آشنایی من با جمال‌الدینی به مبارزات انقلابی در سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۶ بر می‌گردد. آن زمان هر دو معلم بودیم. ایشان در تمام تظاهرات و جلساتی که بر ضد رژیم پهلوی داشتیم حضوری فعالانه و تأثیرگذار داشت. در ساماندهی تظاهرات و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام نقش داشت. بچه‌های آموزش و پرورش تشکیلاتی داشتند بر ضد حکومت شاه و جلساتی که مرتب برگزار می‌شد. گاهی اوقات اطلاعیه‌ای که روز در پاریس منتشر می‌شد شب در مهران توزیع می‌شد. از طریق دوستانمان در مخابرات، خط تلفن برای منزل یکی از دوستان تهیه کردیم. اطلاعیه از طریق شیخ محمد یزدی در قم تلفنی در اختیار ما قرار می‌گرفت. از طریق دوستانمان در آموزش و پرورش متن را با دستگاه‌های تایپ و تکثیر آن زمان تکثیر می‌کردیم و شبانه در بین مردم توزیع می‌کردیم.

تظاهرات که شدت گرفت بچه‌هایی که پدرانشان نظامی بودند را با خود همراه می‌کردیم. آن زمان تغذیه به بچه‌ها می‌دادند کیک‌هایی به اسم کام برای تغذیه دانش‌آموزان استفاده می‌شد. بچه‌ها شعار می‌دادند:

کام می‌خوریم قوی شیم

برضد پهلوی شیم

چون مهران شهری کوچک و منطقه‌ی مرزی بود، ساواک سعی می‌کردند از طریق مسالمت‌آمیز جلو مردم را بگیرند. با پیرمردهایی که سرو سری با ساواک داشتند صحبت می‌کردند که جلو مردم را بگیرند مردم را نصیحت کنند تا در مقابل نظام شاهنشاهی قرار نگیرند. وقتی تظاهرات شروع می‌شد جمال‌الدینی در صف اول بود. پیرمردها سعی می‌کردند مسیر شعارها را تغییر دهند که جمال‌الدینی فریاد می‌زد:

تا مرگ شاه خائن نهضت ادامه دارد

حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد

با پیروزی انقلاب، جمال‌الدینی در سرو سامان دادن به آموزش و پرورش مهران و صالح‌آباد نقش پررنگی داشت.

وقتی جنگ شروع شد و مهران به دست دشمن افتاد، مردم مهران به ایلام مراجعه کردند در آنجا اردوگاه‌هایی برای مردم جنگ‌زده تشکیل شد و مدارس مهران در ایلام کارشان را از سر گرفتند جمال‌الدینی در راه‌اندازی و ساماندهی این مدارس تلاش زیادی کرد.

وقتش را هدر نمی‌داد همیشه در تلاش بود، در نیکی کردن از همه سبقت گرفت و خون پاکش بر خاک مقدس مهران جاری شد و نام و یادش برای همیشه در تاریخ این مرز و بوم ماندگار .

## شعار جمال‌الدینی

### عبدالحمید زیدی: همکار شهید

علی محمد جمال‌الدینی را از قبل از انقلاب می‌شناسم آن زمان که هر وقت تظاهرات در مهران بود علی محمد خودش را می‌رساند. قامتی دل‌نشین و چهره‌ای نورانی داشت تا وارد جمعیت می‌شد چند نفر او را بر سر دستانمان بلند می‌کردیم و او با صدای بلند شعار می‌داد و مردم تکرار می‌کردند شعاری بود که به شعار جمال‌الدینی معروف بود بیشتر از شعارهای دیگر آن را تکرار می‌کرد:

تا مرگ شاه خائن نهضت ادامه دارد

حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد

زحمات مردم و خون شهدای انقلاب ثمر داد و بساط حکومت شاه برچیده شد. جنگ که شروع شد مهران به دست عراق افتاد. مردم به ایلام مهاجرت کردند. آموزش و پرورش شهرستان مهران در شهر ایلام تشکیل شد. مدارس مهران در ایلام شروع به کار کردند. انجمن اسلامی تشکیل شد دو نفر از صالح‌آباد و سه نفر از مهران. علی محمد جزء انجمن بود. در اسلامی کردن آموزش و پرورش و جذب افراد متعهد نقش مهمی داشت.

برای یک دوره‌ی قرآنی با چند نفر از همکاران از جمله علی محمد راهی تهران شدیم. محل برگزاری دوره اردوگاهی در منظریه‌ی تهران

بود. آن‌جا به هر گروه یک چادر دادند. علی‌محمد در آن ایام هر کاری می‌توانست برای همکاران انجام می‌داد. حتی می‌گفت لباس‌هایتان را بدهید برایتان بشورم. می‌گفتم تو چرا این کار را بکنی؟! می‌گفت: شما در راه قرآن قدم برداشته‌اید این برای من افتخار است به شماها خدمت کنم. فعال بود و پر انرژی همه از هم صحبتی با او لذت می‌بردند. در پایان دوره قرار بود همه را به دیدار حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان رئیس‌جمهور بود ببرند. همه آماده بودند که خبر دادند دیدار کنسل شده است. خیلی از دوستان اردوگاه را ترک کردند مجدد خبر دادند که دیدار برگزار می‌شود. بچه‌های ایلام توفیق داشتیم که به دیدار حضرت آقا برویم. ذوق و شوق آن روز علی‌محمد وصف ناپذیر است. حضرت آقا برایمان از مسئله‌ی مهم تعلیم و تربیت که در دست معلمین است، صحبت کرد.

وقتی علی‌محمد شهید شد من در مشهد بودم. ایلام که آمدم به اتاق گزینش آموزش و پرورش رفتم. عکس علی‌محمد روی میز کارش بود. جایش خالی بود، سکوتی جانکاه و اندوهی عجیب در چهره‌ی همکاران بود. از آخرین حضور علی‌محمد پرسیدم یکی از دوستان گفت: صبح به سرکار آمد رادیو را روشن کرد سرش را روی میز گذاشت و به صحبت‌های رزمندگان که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌داد یک‌دفعه بلند شد گفت: من می‌روم جبهه. گفتم: علی‌محمد نگاه

کن چه قدر پرونده سرمان ریخته، بگذار کارمان که سبک شد برو.  
گفت: امام زمان در جبهه کنار رزمندگان است من این‌جا چه کار کنم؟!  
عملیات والفجر ۳ بود رفت و روز بعد همنشین خوبان و صالحان در  
بهشت شد.

## جهادگر زمان جنگ

### سیدمحمد حائری: فرماندار مهران در زمان جنگ

در سال ۱۳۶۰ من به عنوان فرماندار مهران انتخاب شدم. هنوز خیلی از مردم مشکل اسکان داشتند. در چند نقطه‌ی شهر ایلام اردوگاه برای آوارگان جنگی تشکیل شده بود. این اردوگاه‌ها نیاز به تجهیز داشتند. بخش‌های دیگر از شهرستان مهران مثل بخش ملکشاهی و صالح‌آباد و روستاهای اطراف که جزء شهرستان مهران بودند بارها هدف هواپیماهای عراقی قرار می‌گرفتند و مردم آواره‌ی کوه‌ها می‌شدند. یکی از کسانی که برای پیگیری و حل مشکلات مردم خیلی به فرمانداری مراجعه می‌کرد علی‌محمد جمال‌الدینی بود. ایشان چهره‌ای شناخته شده بود که تمام همتش را صرف حل مشکلات مردم می‌کرد. برای حل مشکلات و ساماندهی اردوگاه‌ها راهکار و پیشنهاد می‌داد. خودش مستقیم وارد عمل می‌شد و به رفع مشکلات مردم کمک می‌کرد.

فصل چهارم:  
در محضر استاد

دانش‌آموزان عزیز، امید آینده‌ی اجتماع، به شما وصیت می‌کنم چراغ هدایت اجتماع باشید. چراغ و سراج هادی نمی‌شوید مگر در پرتو تزکیه و تقوی. در مقام عبودیت الهی قرار گیرید. مطالعه کنید. نماز بخوانید. قرآن را خوب بخوانید پیام‌های امام عزیز را ضمن خواندن عمل کنید. کار کنید برای خدا و کار دیگران هم برای رضای خدا انجام دهید.



او باعث شد طلبه شوم

حجت الاسلام عبدالعباس چراغی؛ شاگرد شهید

جمال‌الدینی در هر زمینه‌ای فعال بود. بنده هیچ فضیلت اخلاقی‌ای سراغ ندارم که جمال‌الدینی به آن مزین نبوده باشد؛ مبارز انقلابی، رزمنده‌ی جهادگر، معلم اخلاق، هنرمند، کشاورز، بنا، بسیجی، مدرسه‌ساز و مسجدساز.

او یک گروه بیست نفره از دانش‌آموزان صالح‌آباد را جمع کرد. نمایشنامه‌ای از وقایع کربلا از زمان معاویه تا یزید و واقعه‌ی عاشورا تهیه کرد و با بچه‌ها تئاتر تمرین می‌کرد. بعد از این که چند بار در صالح‌آباد اجرا کردیم و یکی از مسئولین کارمان را دیده بود، از گروه ما دعوت گرفتند تا در شهر ایلام اجرا داشته باشیم. به اتفاق جمال‌الدینی به ایلام رفتیم و صبح تا شب در سینمای ایلام چهار بار اجرا داشتیم و مورد تشویق مسئولین وقت قرار گرفتیم.

بعد از این که مسجد پیامبر(ص) در صالح‌آباد ساخته شد، ساختمان مسجد کمی وارد حریم زمین مجاور شده بود. صاحب زمین ابتدا راضی نبود؛ اما جمال‌الدینی با صحبت‌هایی که با ایشان داشت سعی کرد او را راضی کند تا مسجد مشکلی نداشته باشد. یک‌روز من و چند نفر دیگر از دانش‌آموزان با او به مسجد می‌رفتیم. صاحب زمین هم آمد. جمال‌الدینی با او صحبت کرد. همان‌جا صاحب زمین کنار منبر مسجد رفت، دستانش را بر زمین گذاشت و گفت: حلال کردم، هر مقدار از زمینم که مسجد در آن ساخته شده در راه خدا

بخشیدیم. آقای معلم این موضوع را که می‌توانست مشکل‌ساز باشد با درایت و نفوذ کلامی که خداوند به او داده بود ختم به خیر کرد.

جمال‌الدینی گاهی اوقات غذای مختصری تهیه می‌کرد و ما را به اردو و گشت و گذار در طبیعت می‌برد؛ هم تفریح بود، هم ورزش و پیاده‌روی بود؛ هم نکات اخلاقی را یادآوری می‌کرد و هم اگر دو نفر با هم مشکل داشتند و کدورتی بینشان بود، آقای معلم با صحبت کردن و متقاعد کردن دو طرف آشتی‌شان می‌داد.

علی‌محمد جمال‌الدینی در مدرسه به تربیت دینی و اخلاقی دانش‌آموزان اهمیت زیادی می‌داد. همیشه آیات قرآن و روایات معصومین (علیهم‌السلام) ورد زبانش بود.

ظهِرها زنگ مدرسه را طوری تنظیم می‌کرد که به مسجد برویم و نمازمان را به جماعت بخوانیم. یک روز که برای شرکت در نماز جماعت رفتیم، امام جماعت از دانش‌آموزان پرسید: مقلد کی هستید؟ بعضی‌ها گفتند حضرت امام خمینی و بعضی‌ها که کلمه‌ی مقلد برایشان نامفهوم بود، گفتند: حاج‌آقا مقلد یعنی چه؟ گفت: یعنی این‌که شما در انجام عباداتتان از کی تقلید می‌کنید؟

روز بعد جمال‌الدینی گفت: بچه‌ها چقدر خوب است کسانی از شما بروید طلبه شوید و بعدها در همین صالح‌آباد احکام دین را برای مردم بگویید. خیلی از مردم با احکام آشنا نیستند. اگر کسی از شما برود طلبه شود، من تا زنده‌ام، از همه نظر حمایتش می‌کنم.

همین صحبت‌های ایشان جرقه‌ای شد برای این‌که بچه‌ها به این موضوع فکر کنند. مدتی گذشت طالب پیری‌پور راهی حوزه شد و بعد از سه ماه در زمستان ۱۳۶۰ من تصمیم گرفتم، برای ادامه‌ی تحصیل به حوزه بروم. جمال‌الدینی مرا به همراه چند نفر از بچه‌های گلان که آن‌ها هم می‌خواستند به حوزه بروند، به سازمان تبلیغات ایلام برد. در آن‌جا با کمک حاج‌آقا محسن تفویضی؛ رئیس سازمان تبلیغات اسلامی ایلام، راهی آشتیان شدیم. بعد از سه ماه وقتی برای سر زدن آمدم، شب را در سازمان تبلیغات گذراندم. حاج‌آقا تفویضی گفت: بمان، آقای جمال‌الدینی برنامه‌ی استقبال برایتان تدارک دیده است.

روز بعد آقای معلم دنبالم آمد. با احترام فراوان با من صحبت می‌کرد و من را حاج‌آقا خطاب می‌کرد. گفتم: آقا من تازه به حوزه رفته‌ام، شما من را شرمنده می‌کنید. گفت: حاج‌آقا شما باعث افتخار مایید. به همراه ایشان به طرف صالح‌آباد حرکت کردیم. در دژبانی صالح‌آباد واقع در سه راهی جندالله، دانش‌آموزان و عده‌ی زیادی از مردم صالح‌آباد جمع شده بودند. من را سر دستانشان گرفتند و شعار «صل علی محمد یار امام خوش آمد» سر می‌دادند. گفتم: آقای معلم من هنوز اول راه هستم با این حرف‌ها شرمنده می‌شوم. گفت: شما همین که قدم در این مسیر گذاشتید سرباز امام زمان و یار امام هستید. همین کارها و تشویق‌های ایشان چراغ راهم بود تا با سختی‌ها کنار بیایم و در حوزه بمانم.

## درس آخر

### پاسدار بازنشسته عبدالرحمان رحیم‌پور؛ شاگرد شهید

جمال‌الدینی در دوره‌ی راهنمایی معلم من بود و در دبیرستان هم مدیر دبیرستان بود و هم تدریس می‌کرد. من بچه‌ی درس‌خوانی بودم. یادم هست در اولین برخورد، صدایم زد و به خاطر درس‌خوان بودنم تشویق‌م کرد. ایشان یک مُبلِّغ به تمام معنا بود. سربازی ولایت‌مدار و وطن‌پرست بود. دانش‌آموزانش را در کارهایش شریک می‌کرد. انسان‌ساز بود و بچه‌ها را برای آینده تربیت می‌کرد که بتوانند به اسلام، به مردم و به وطن خدمت کنند. هر روز بچه‌ها را به نماز جماعت می‌برد. عصرها آن‌هایی را که از نظر بدنی قوی‌تر بودند با خود می‌برد و در کار ساخت و ساز و کارهای کشاورزی برای نیازمندان و افرادی که کسی را نداشتند شرکت می‌داد.

این اواخر در مجلس دعای کمیل، توسل و زیارت عاشورا، از اول تا آخر گریه می‌کرد. برای من عجیب بود این همه گریه و سوز و آه برای چیست؟! او که معلم است، خانه و زندگی دارد، موقعیت اجتماعی دارد، هر کاری هم که از دستش برمی‌آید برای مردم انجام می‌دهد، چرا این همه اشک می‌ریزد؛ یعنی ته دل آقای معلم چیست؟ آن وقت‌ها نمی‌دانستم، بعدها فهمیدم که با اشک، شهادتش را از خدا می‌خواست. مؤمن بود و مؤمن «سلاحه البكاء».

پایگاه بسیج با پیگیری‌های مداوم او در صالح‌آباد تأسیس شد. چند نفر از شاگردانش راهی جبهه شدند. من از کسانی بودم که افتخار این را داشتم تا به

جبهه بروم. در عملیات «والفجر ۳» قبل از این‌که به شهادت برسد برای سر زدن و احوال‌پرسی از ما آمد. چغیه‌ای بر سر داشت و آثار گرد و غبار بر چهره‌اش نمایان بود. مثل کلاس درس برایمان تعدادی حدیث و آیه در مورد ارزش جهاد خواند، مثل کلاس درس تشویقمان کرد و تشویق معلم برای دانش‌آموز خیلی شیرین و لذت‌بخش است و مثل یک مرد و یک رزمنده‌ی همکار تحویلیمان گرفت. می‌گفت: شما به ما آبرو دادید. در صحنه‌ی نبرد و در زیر آتش دشمن، دیدنش قوت قلبمان شد. آقای معلم حرف‌هایش را زد، درسش را داد و ساعاتی بعد برای همیشه تنهایمان گذاشت. او که آسایش را بر خود حرام کرده بود، شهد شیرین شهادت را نوشید و در جوار حق آرام گرفت.

## الگوی شایسته

### عباس خسروی؛ شاگرد شهید

من دورادور نام جمال‌الدینی را شنیده بودم و می‌دانستم اهل صالح‌آباد است. اولین برخوردی که با او داشتم مربوط به دوران ابتدایی است. کلاس سوم یا چهارم بودم. با یکی از دوستانم در یکی از کوچه‌های صالح‌آباد راه می‌رفتیم که از روبه‌رو آمد. دست‌هایم در جیبم بود. خجالت کشیدم سلام کنم. نزدیک که شدم سرم را پایین انداختم و خواستم از کنارشان بگذرم. صدایم زد و با لبخند گفت: پسر جان، اول دست‌هایت را از جیب در بیاور، بعد دست بده و سلام کن. دستش را جلو آورد من هم دستم را از جیبم درآوردم و به او دست دادم. گفت: آفرین پسر خوب، برو به سلامت.

از برخورد صمیمی‌اش حس خوبی داشتم. از آن روز به بعد هر وقت او را می‌دیدم، جلو می‌رفتم و سلام می‌کردم.

در دوره‌ی راهنمایی، معلم بود. بعد از مدتی علاوه بر تدریس، مدیر مدرسه هم بود. طرفدار حق و عدالت بود، حرف حق را از هر کس قبول داشت. سن و سال و دانش‌آموز و معلم برایش فرقی نداشت، همه آزادانه حرف‌هایشان را پیش او می‌زدند. یک‌بار رئیس آموزش و پرورش شهرستان مهران برای بازرسی به مدرسه‌ی ما آمد. از همه‌ی دروس سؤال می‌پرسید. یک مسأله‌ی ریاضی روی تخته نوشت. گفت: کی می‌تواند این مسأله را حل کند؟ من و دو نفر دیگر از بچه‌ها دست بالا گرفتیم. آن دو نفر رفتند اما نتوانستند مسأله را

درست حل کنند. نفر سوم من بودم. رفتم حل کردم. رئیس آموزش و پرورش گفت: جواب شما هم اشتباه است! من مطمئن بودم درست حل کرده‌ام. اما او می‌گفت اشتباه است. آقای مدیر آخر کلاس ایستاده بود، با خود فکر کردم که اگر بیشتر از این با بازرس بحث کنم، او بدش می‌آید. بازرس نگاهش به تخته بود، یک لحظه به آقای مدیر نگاه کردم، لبخند زد و با اشاره گفت: درست است، بهش بگو! خلاصه من سر حرفم ایستادم و گفتم: آقا من مطمئنم درست حل کرده‌ام، اما او نپذیرفت و کلاس را ترک کرد. روز بعد وقتی به مدرسه رفتم آقای مدیر من را صدا زد. به دفترش رفتم. تعداد زیادی نوشت‌افزار به عنوان جایزه برایم گرفته بود. گفت: کار خوبی کردی سر حرفت ماندی. بازرس گفت: اول فکر می‌کردم اشتباه حل کرده، ولی بعد خودم هم فهمیدم که درست است اما جلوی بچه‌ها نتوانستم اشتباهم را قبول کنم.

ایشان یک ناهی از منکر به معنای واقعی بود. زمان جنگ تحمیلی به خاطر اشغال شهر مهران، خیلی از ادارات مهران در صالح‌آباد مستقر شدند. آن زمان مردم در خانه‌هایشان حمام نداشتند. یک حمام برای استفاده‌ی مردم در صالح‌آباد وجود داشت که به خاطر استفاده‌ی افراد نظامی همیشه شلوغ بود و مردم نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. من و دوستم؛ عباس رحمتی صبح یک روز جمعه مسئول یکی از ادارات را ساک به دست دیدیم که همراه خانواده‌اش به ساختمان اداره رفتند تا از حمام اداره استفاده کنند. ما هم نوجوان بودیم و بعضی چیزها برایمان قابل هضم نبود. صبح شنبه قبل از رفتن به

کلاس پیش آقای جمال‌الدینی رفتیم و گفتیم: آقا این درست است که مردم حمام نداشته باشند و فلان مسئول که از دوستان شماست، با خانواده‌اش از حمام اداره که بیت‌المال است استفاده کند. مگر او با مردم چه فرقی دارد؟! گفت: حق با شماست حالا بروید سر کلاستان.

ساعت حدود ده صبح سر کلاس بودیم که مستخدم مدرسه آمد و گفت: عباس خسروی و عباس رحمتی بروند دفتر، جمال‌الدینی کارشان دارد.

وقتی به دفتر مدرسه رفتیم با همان مسئول اداره روبه‌رو شدیم. کمی جا خوردیم. جمال‌الدینی به او گفت: فلانی، رفتار من و شما برای این بچه‌ها الگو است، نمی‌توانند هر رفتاری را از ما قبول کنند، بچه‌ها شما را دیده‌اند که همراه خانواده برای حمام به اداره مراجعه کرده‌اید، برایشان سؤال است که چرا شما می‌توانید از بیت‌المال استفاده‌ی شخصی کنید؟!

آن شخص که آدم انتقادپذیری بود، گفت: حق با بچه‌هاست، من اشتباه کرده‌ام، قول می‌دهم دیگر این کار را نکنم.

جمال‌الدینی به نماز و خواندن آن به جماعت خیلی اهمیت می‌داد. بچه‌ها غالباً نمازشان را در مسجد به جماعت می‌خواندند. بعضی‌ها هم کم‌کاری می‌کردند. یک روز، صبح ایشان سر صف در مورد اهمیت شرکت در نماز جماعت و ثواب شرکت در نماز جماعت صحبت می‌کرد. روی صحبتش با کسانی بود که شرکت نمی‌کردند. می‌خواست تذکر غیر مستقیم بدهد و یادشان بیندازد که شرکت کنند. عباس رحمتی گفت: آقا، شرکت در نماز



جماعت فقط برای دانش‌آموزان است یا مسئولین هم باید شرکت کنند؟! فلان مسئول چرا یک بار در نماز جماعت شرکت نمی‌کند؟

در جواب رحمتی سکوت کرد. یکی - دو روز گذشت. باز سر کلاس بودیم که فرستاد دنبلمان. می‌دانست ما دو نفر با هم هستیم و حرفمان یکی است. رفتیم دفتر، دیدیم آن مسئول اداره را به مدرسه آورده است. به او گفت: آقای فلانی، برای بچه‌ها جای سؤال است که چرا شما که محل کارتان روبه‌روی مسجد است نباید در نماز جماعت شرکت کنید؟!

آن مسئول سرش را پایین انداخت. حرف‌هایمان به مذاقش خوش نیامد؛ اما قبول کرد که حق با ماست.

این رفتارها بود که جمال‌الدینی را محبوب کرده بود؛ قبول حرف حق و پیگیری و به سرانجام رساندن حق. نه این‌که صرفاً بگوید حق با شماست. اهل مشورت با دانش‌آموزان بود و به نظراتشان عمل می‌کرد. این اردوهای جهادی و کمک مؤمنانه را ما آن زمان با جمال‌الدینی تجربه کردیم. بنیاد مستضعفان تازه تشکیل شده بود. او با کمک‌های بنیاد چندین باب منزل برای نیازمندان ساخت. دانش‌آموزانی که شاید در خانه‌ی خودشان هیچ کاری انجام نمی‌دادند با عشق همراه آقای معلم می‌رفتند و در کار ساختمان سازی، جابه‌جایی مصالح ساختمانی، کاشت بذر و درو کردن برای نیازمندان کمک می‌کردند.

علاوه بر این‌که در صالح‌آباد به نماز جماعت خیلی اهمیت می‌داد، گاهی با چند نفر از دانش‌آموزان به روستاهای اطراف می‌رفت، در حسینیه را باز

می‌کرد و مردم را به شرکت در نماز جماعت دعوت می‌کرد. من و عباس رحمتی معمولاً همراهش می‌رفتیم. در این جمع‌ها درس‌های دیگری هم به ما می‌داد مثلاً می‌گفت که فلان روز که در فلان جا نماز برگزار می‌کنیم، نوبت شماست برای مردم صحبت کنید. ما هم می‌رفتیم حدیث و آیه در مورد موضوعی که ایشان مشخص می‌کرد جمع می‌کردیم، صحبت‌هایمان را آماده می‌کردیم و در جمع ارائه می‌دادیم. با این روش هم ما را در فعالیت‌ها و برنامه‌ها شرکت می‌داد و هم اعتماد به نفس و قدرت سخنوری‌مان بالا می‌رفت.

دبیرستانی که او تأسیس کرد، ابتدا در یک خانه‌ی اجاره‌ای بود که دو اتاق داشت. عکس حضرت امام خمینی (ره) و شهدا را به دیوار زده بود. یکی از بچه‌ها پرسید: آقا، چرا عکس بنی‌صدر را به دیوار نزدیدی؟! بنی‌صدر رئیس جمهور ایران است. گفت: سر فرصت مفصل برایتان توضیح می‌دهم.

همان روزها مصادف با حضور بنی‌صدر در ایلام بود. مردم در مزار شهدای صالح‌آباد بر سر مزار شهید نصراله عباسی<sup>۱</sup> جمع شده بودند. قرار بود بنی‌صدر در جمع مردم در مزار شهدا صحبت کند. همه آغاز جنگ تحمیلی را ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ می‌دانند اما جنگ قبل از این تاریخ در ایلام شروع شده بود. نمونه‌اش شهادت نصراله عباسی در تاریخ ۱۳۵۹/۶/۲۳ در میمک است.

---

۱ - نصراله عباسی، سال ۱۳۲۷ در شهر صالح‌آباد به دنیا آمد. او در تاریخ ۱۳۵۹/۶/۲۳ هشت روز قبل از آغاز رسمی جنگ تحمیلی در منطقه‌ی میمک به شهادت رسید.

خرداد ۱۳۶۰ بود که بنی‌صدر به ایلام آمد. جمال‌الدینی به همراه چند نفر از دوستانش در سازماندهی مردم صالح‌آباد و پیشبرد اهدافشان نقش داشت. مردم نه برای استقبال از بنی‌صدر بلکه برای اعتراض به عملکرد بنی‌صدر جمع شده بودند. ابتدا فرمانده پاسگاه صالح‌آباد از نبود مهمات و اوضاع نابسامان جبهه‌ی ایلام سخن گفت. سخنانی که نشان می‌داد مقصر اوضاع بنی‌صدر است. در فرصت مناسبی مردم و خانواده‌های شهدا شروع کردند به شعار دادن بر ضد بنی‌صدر. عده‌ای به طرف بنی‌صدر حمله کردند. یکی از دوستان نزدیک جمال‌الدینی سیلی محکمی به صورت بنی‌صدر زد و او در حلقه‌ی محافظانش سوار هلی‌کوپتر شد. اگر سرعت عمل محافظانش نبود قطعاً به دست مردم صالح‌آباد کشته می‌شد. جمال‌الدینی همراه عده‌ای خود را به ایلام می‌رساند. بین مخالفان و طرفداران بنی‌صدر که عده‌ی کمی بودند، درگیری پیش آمده بود و جمال‌الدینی زخمی شده بود. چند روز بعد امام خمینی (ره) بنی‌صدر را از ریاست جمهوری عزل کرد. آقای جمال‌الدینی سر کلاس گفت: بچه‌ها حالا فهمیدید چرا عکس بنی‌صدر را به دیوار مدرسه نزنیم؟! ایشان با انقلاب همراه نبود و همین باعث عزلش شد.

برادرم به دختری علاقه‌مند بود. برای خواستگاری به منزل دختر رفتیم. پدرش از نظر مالی ضعیف بود. می‌گفت: من همین یک دختر را دارم این‌جا هم خانه‌ای ندارم، مجبورم به ایلام پیش اقوامم بروم. در خوب بودن پسر شما

شکی نیست، ولی من تحمل دوری دخترم را ندارم. به خاطر همین مسائل به برادرم جواب رد داد.

چند روز از این قضیه گذشت من در مدرسه بودم. جمال‌الدینی صدایم زد. گفت: به خواستگاری دختر فلانی برای داداشت رفتید؟

گفتم: بله آقا.

گفت: شنیدم جواب رد داده؟!

گفتم: بله.

گفت: چرا؟

گفتم: یک مشکلی هست که کل مردم صالح‌آباد هم نمی‌توانند حلش کنند؛ ایشان خانه ندارد. می‌خواهند از صالح‌آباد بروند، می‌گویند دخترش را به کسی می‌دهد که نزدیک خودش باشد.

گفت: این بار من برای برادرت به خواستگاری می‌روم.

گفتم: نه آقا نرو! می‌دانم قبول نمی‌کند. برای من سخت است که به شما جواب رد بدهد.

گفت: حالا بگذار بروم شاید قبول کرد.

آن روز ایشان رفت با پدر دختر صحبت کرد. وقتی برگشت لبخند بر لب داشت. گفتم: آقا نتیجه چه شد؟! گفتم نروید، حتماً جوابشان منفی بوده!

گفت: شما برو به برادرت بگو حل شد، می‌تواند دوباره به خواستگاری برود.

گفتم: مگر می‌شود چه طور قبول کرد؟

گفت: با کمک بنیاد مستضعفان برایش خانه می‌سازیم. هم این بنده‌ی خدا که بضاعت مالی ندارد صاحب خانه می‌شود، هم برادر شما به دختر مورد علاقه‌اش می‌رسد.

چند هفته‌ای از شهادتش گذشته بود. داشتم از جایی به طرف منزل می‌رفتم. پیرمردی را دیدم که آشنا نبود. صدایم زد: گفت: پسرم یک لحظه بیا سئوالی ازت بپرسم. رفتم به او دست دادم و سلام کردم. گفت: پسرم، علی محمد را می‌شناسی؟ همه با نام او را می‌شناختند. هر کس می‌گفت علی محمد، فقط علی محمد جمال‌الدینی به ذهن‌خطور می‌کرد. من هم می‌دانستم منظورش کیست. آهی کشیدم و گفتم بله دایی جان می‌شناسم.

گفت: من اهل فلان روستا هستم، علی محمد هر چند وقت یک‌بار می‌آمد به ما سر می‌زد، کمک‌هایی برایمان می‌آورد، الان چند وقتی است پیدایش نیست، گفتم حالا که او نیامده من بروم سراغش.

گفتم: دایی، این لباس سیاه را برای علی محمد پوشیده‌ام. علی محمد شهید شد دایی. پیرمرد محکم دستش را به پشت دست دیگرش زد و گفت: ای داد بیداد خانه خراب شدم...

## راه را نشانم داد

### عباسعلی رحیمی؛ شاگرد شهید

آقای جمال‌الدینی مدیر دبیرستان ما بود. در مدرسه سر صف که بودیم قبل از آغاز صحبت‌هایش دعا می‌کرد و می‌گفت: اللهم الرزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک. تمام کارهایش خیر و نیکی بود تمام روز را در تلاش بود تا لبخند بر لب اطرافیانش بنشانند و شادی را مهمان دل‌های غمگین کند اما در مقابل تمام تلاش‌هایش از دنیا و تمام نعمت‌هایش شهادت را برای خودش می‌خواست.

به تربیت دینی و مذهبی دانش‌آموزان خیلی توجه می‌کرد کمک می‌کرد تا بچه‌ها قدم در مسیر اسلام بگذارند و هر کس که در این مسیر قدم می‌گذاشت تشویقش می‌کرد. یک روز پای تخته نوشتم از مدیر عزیزم می‌خواهم من را با مسائل مذهبی آشنا کند. ایشان داخل کلاس آمد، نگاهی به تخته سیاه انداخت و گفت: کی این را نوشته؟ دستم را بالا گرفتم و گفتم آقا من نوشتم. آمد من را بغل کرد و شروع به صحبت کرد، در این مورد که عاقبت خیر در مسیر اسلام است عزت و سربلندی در دنیا و آخرت مخصوص مؤمنان است و حزب خدا رستگارانند.

ایشان راه رستگاری را نشان خیلی‌ها داد تعداد زیادی از دانش‌آموزانش چه قبل از شهادت ایشان و چه بعد از شهادت او راهی جبهه شدند

چندین نفر از دانش‌آموزانش مانند او در این راه آسمانی شدند. من بعد از شهادت آقای مدیر به عنوان بسیجی به جبهه رفتم. تمام داشته‌های دینی و مذهبی‌ام را مدیون آقای جمال‌الدینی هستم. پیشانی شکسته‌اش را هنوز به یاد دارم. روزی که بنی‌صدر به ایلام آمد و طرفدارانش به طرف آقای مدیر سنگ پرتاب کرده بودند و آن معلم عزیز و بصیر، آن الگوی اخلاقی و مذهبی، آن مجاهد فی‌سبیل‌الله با پیشانی شکسته به مدرسه آمد و حالا که بنی‌صدر عزل شده بود ماهیت او را برای بچه‌ها روشن کرد و گفت: دلیلش این است که عکس رئیس جمهور را در کنار عکس حضرت امام در مدرسه نصب نکرده‌ام.

## تا ابد جایش خالی است

### بیژن خسروی؛ شاگرد شهید

یاد و نام معلم شهیدم تا ابد در خاطرم خواهد ماند. او که راه درست زندگی را نشانم داد. مانند پدری دلسوز، نگران سرنوشت تک‌تک دانش‌آموزانش بود. در بازی‌هایمان همراهی‌مان می‌کرد. در جمع‌های دوستانه‌ی ما حضور داشت. سر کلاس قبل از علم، اخلاق را به ما یادآور می‌شد آن‌گاه که بانگ اذان از گلدسته‌های امام‌زاده یا مسجد به گوش می‌رسید جلو می‌افتاد و ما پشت سرش به نماز جماعت می‌رفتیم. تا مانند او سر بر آستان پروردگار بگذاریم و بندگی‌اش را به جا آوریم.

جنگ که شروع شد هم‌زمان با تشکیل پایگاه مقاومت بسیج مربی و اسلحه آورد و روبه‌روی دبیرستان کلاس آموزش سلاح برایمان گذاشت. می‌گفت: باید چشم بسته بتوانید سلاح را باز و بسته کنید.

در دو توانایی خوبی داشتم. برای مسابقه من را به ایلام برد. مسیر مسابقه از منطقه‌ی ششدار تا روبه‌روی سینمای ایلام بود. به داخل شهر که رسیدیم یک مینی‌بوس جلویم پیچید. داخل کانال افتادم. با همان وضعیت بلند شدم از کانال بیرون آمدم و به دویدن ادامه دادم. من که تا آن لحظه اول بودم به خاطر افتادن در کانال دوم شدم. آقای جمال‌الدینی نگاهی به سرو وضعم انداخت و با توجه به پارگی قسمتی



از لباسم و خیس بودن و کثیف شدن لباس‌هایم علت را پرسید. قضیه‌ی افتادنم داخل کانال را برایش توضیح دادم. ایشان قضیه را به مسئولین گفت و تمام تلاشش را کرد تا حق من ضایع نشود و در نهایت من به عنوان نفر اول انتخاب شدم.

به اخلاق مقید بود. تابلوهایی با مضامین اخلاقی از آیات قرآن و احادیث معصومین (ع) نوشته بود و در مسیر همین بلوار روبه‌روی ساختمان صندوق قرض‌الحسنه نصب کرده بود تا چند سال پیش بودند هنوز هم تابلوها در ذهنم هستند. یکی از تابلوها نوشته بود آیا کسی از شما دوست دارد گوشت تن مرده‌ی برادر خود را بخورد؟ همیشه تأکید داشت زبانمان را به غیبت آلوده نکنیم می‌گفت هر حرفی دارید رودررو بگویید.

احترام بزرگ‌تر برایش خیلی مهم بود و به ما هم می‌گفت اگر کسی حتی یک روز از شما بزرگ‌تر بود زد توی گوشتان، سرتان را پایین بیندازید و چیزی نگویید.

غروب یک روز زمستانی با موتور کنار امام‌زاده بودم که آقای جمال‌الدینی آمد. همیشه پسر ملا خطابم می‌کرد. (پدرم فردی باسواد و آشنا به قرآن و مباحث دینی بود به او ملا می‌گفتند) گفت: پسر ملا موتورت را بده پیاده برو خانه! گفتم چرا؟ گفت: می‌خواهم حاج‌آقا پیری‌پور را به مسجد روستای گلان ببرم نماز جماعت بخوانیم. گفتم

آقا هوا سرد است می‌خواهی من حاج‌آقا را ببرم. گفت: نه تو برو خودم باید باشم.

هیچ کس را مانند او ندیده‌ام. هیچ کس جای او را برای مردم صالح‌آباد نمی‌گیرد صالح‌آباد، عزیزترین کس خود را از دست داد کسی که مثل او پیدا نخواهد نشد.

# پیوست‌ها اسناد و تصاویر

## دل‌نوشته

### لحظاتی با پدر

سلام بابا، سلام بزرگ‌مرد، سلام شهید راه حق و حقیقت، امروز دلم هوای خلوت با تو کرده است. بر سر مزارت آمده‌ام تا برایت حرف بزنم. از خودم، از روزهای زندگی‌ام، برای پدری که وقتی یک‌سالم بود تنه‌ایم گذاشت.

پدرم! روزها و ماه‌ها و سال‌هایم بدون تو خیلی سخت گذشت، سخت‌تر از آنچه بتوانم توصیفش کنم. اما یاد و نامت باعث افتخارم است. به خود می‌بالم پسر کسی هستم که همه به خوبی از او یاد می‌کنند. کسی که تمام عمرش در خدمت مردم بود. می‌خواهم امروز برایت حرف بزنم. هر چند می‌دانم تو تمام حرف‌هایم را می‌دانی، از حالم خبر داری، اما باز دلم می‌خواهد از زبان خودم بشنوی.

به بچه‌های یک‌ساله نگاه می‌کنم؛ به بابا گفتنشان، به ذوقشان و دست و پا زدنشان هنگام وارد شدن بابا به خانه. حتی به بچه‌های خودم هم خیلی دقت می‌کردم. هر وقت وارد خانه می‌شدم و توجهم را جلب می‌کردند تا بغلشان کنم، اشک در چشمانم جمع می‌شد، یاد خودم می‌افتادم. من هم برای تو ذوق کرده‌ام، من هم دستانم را به طرفت بلند کرده‌ام تا بغلم کنی. من هم برای تو خندیده‌ام. من هم بابا گفته‌ام و تو موقع شنیدن بابا از زبانم همین حس و حال من را داشته‌ای.

بابا؛ واژه‌ای که از زمانی که گفتنش را یاد گرفتم، از به زبان آوردنش محروم شدم. بابای خوبم، وقتی یک سالم بود و تازه یاد گرفته بودم بابا بگویم تو برای همیشه رفتی. قبل از این که خاطره‌ای از تو در ذهنم بماند تنهایم گذاشتی. راستی بابا من که بابا گفتن را یاد گرفته بودم برایم سؤال است که چه طور فهمیدم نباید این کلمه را بر زبان بیاورم! راستش تا حالا نتوانسته‌ام این سؤال را از مادرم بپرسم؛ اما خودم تا حدودی جوابش را می‌دانم. شاید چون با رفتن تو هر وقت این کلمه را گفتم، صدای مویه‌ی مادر بزرگ بلند شد، اشک‌های مادرم جاری شد و ناله‌ی عمه‌هایم به آسمان رسید. عموهایم بغضشان را در گلو خفه کردند و هر بار بابا گفتم این اتفاق تکرار شد و من یاد گرفتم نباید این کلمه را به زبان بیاورم.

امروز بر سر مزارت نشسته‌ام، این جا کسی نیست جز من و تو و خیل یاران شهیدت. حتماً الان دوستانت دارند من را به همدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: این پسر علی محمد است. دلم می‌خواهد دوستان شهیدت بگویند چقدر شبیه پدرش است. دوست دارم مایه‌ی افتخارت باشم.

پدرم، امروز در خلوت پدر و پسری، می‌خواهم از ناگفته‌هایم برایت بگویم. از دل‌تنگی‌هایم، از فقدانت که همیشه برایم آزاردهنده بوده است. امروز می‌خواهم به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که بابا نگفته‌ام صدایت کنم. پدر جان، از کودکی تا به حال هر جا که به حضورت نیاز داشتم نبود. وقتی مدرسه رفتم، وقتی باید به مدرسه‌ام می‌آمدمی و وقتی معلم می‌گفت

پدرهایتان... دلم می‌لرزید فقط خدا می‌داند آن لحظه چه حالی داشتم. تو نبودى تا دست در دست در شهر راه برویم، نبودى تا مثل تمام پسر بچه‌ها که با پدرانشان بازی می‌کنند با هم بازی کنیم. نبودى تا با هم کار دستی بسازیم، نبودى تا سؤال‌های درسی‌ام را از تو بپرسم، نبودى تا کارنامه‌ام را نشانت بدهم و با تحسینت خستگی یک سال تحصیلی از تنم در برود. راستى بابا، تو معلم بودى اگر شهید نمی‌شدی حتماً چند سال در کلاس درست می‌نشستم و چه لذت بخش است پدرت معلمت باشد و چه صفایی دارد شاگرد پدر بودن. اگر بودى آن قدر خوب درس می‌خواندم تا بالاترین نمره‌ی مدرسه را داشته باشم و تو پیش همکارانت به من افتخار می‌کردى.

بابای خوبم، نبودى تا پشتم به تو گرم باشد، نبودى تا حمایت را داشته باشم، نبودى تا نگران هیچ چیز نباشم. بابا جان، هیچ چیز جای خالی‌ات را پر نمی‌کند. با وجود این که سن الانم از سن تو در زمان شهادت خیلی بیشتر است، اما هنوز هم نبودنت بار گرانی است که بر دوشم سنگینی می‌کند. دوست داشتم بودى تا دست بچه‌هایم را می‌گرفتم و به خانه‌ات می‌آمدم تا محبتت را به بچه‌هایم می‌دیدم.

پدر، در کدامین مکتب درس خواندی؟! چه کسی چنین زیبا راه‌های بندگی کردن خدا را یادت داد؟! چه طور پله‌های آسمان را به سرعت طی کردی؟! چه زیبا هدف خلقت را شناختی و از ثانیه ثانیه‌ی عمرت برای خدمت به خلق خدا استفاده کردی.

پدر عزیزم، درد بسیار است. اندوه بشر از هر زمانی بیشتر شده است و مردم بیشتر از هر زمانی به آمدن منجی نیاز دارند. تو و همه‌ی شهیدان وظیفه‌تان را در قبال اسلام و ایران و ایرانی انجام دادید اما من و همه‌ی فرزندان شهدا که از نعمت وجود پدر محروم شدیم روز قیامت از کسانی که پا روی خون و هدف شهدا می‌گذارند نمی‌گذریم. به تمام لحظه‌های نبودنت قسم، من و تمام فرزندان شهدا از کسانی که مردم را نسبت به انقلاب و اسلام و هدف شما بدبین می‌کنند نخواهیم گذشت و منتظریم تا مهدی موعود با لشکری از شهیدان بیاید و به درد و رنج بشر خاتمه دهد. ریشه‌ی ظلم ظالمان را بخشکاند و دنیا را پر از عدل کند همان‌طور که پر از ظلم شده است.

پسرت محمدباقر

## وصیت‌نامه

بسم رب الشهداء والصدیقین

« والسابقون السابقون اولئك المقربون »<sup>۱</sup>

اینجانب دارای یک پسر به نام محمدباقر جمال‌الدینی هستم که ان‌شاءالله خداوند وی را یاری دهد و هدایتش کند. و اما خواهشی که دارم از برادران این است با وی خوش‌رفتاری بکنند و نگذارند تلخ<sup>۲</sup> به وی بگذرد. به<sup>۳</sup> برادرانم در چالسرا تماماً سلام برسانید. به دوستانم تماماً سلام برسانید. به مادر<sup>۴</sup> سلام برسانید. اما شما را به مقدسات اسلام قسم می‌دهم، شما را به عزت اسلام و به عصمت اولیاء خدا قسم می‌دهم تسلیم محض ولایت فقیه باشید.

دانش‌آموزان عزیز امید آینده‌ی اجتماع، به شما وصیت می‌کنم چراغ هدایت اجتماع باشید. چراغ و سراج هادی نمی‌شوید مگر در پرتو تزکیه و تقوی در مقام عبودیت الهی قرار گیرید. مطالعه کنید. نماز بخوانید. قرآن را خوب بخوانید. پیام‌های امام عزیز را ضمن خواندن، عملی کنید. کار کنید برای خدا و کار دیگران [را] هم برای رضای خدا انجام دهید. از همکاران فرهنگی ضمن عرض سلام، استدعا دارم با هم برادر باشید. بوی تعفن تفرقه را از<sup>۵</sup> بین خودتان بردارید

---

۱- واقعه/۱۱-۱۰.

۲- در اصل وصیت «تلخی».

۳- در اصل وصیت در این پاراگراف تمام واژه‌های «به»، «از» هستند.

۴- در اصل وصیت «مادرانم».

۵- در اصل وصیت «در».



و بوی گل اعتصام را در وحدت خویش متصاعد کنید، تا دانش‌آموزان مست [و] شیدای شما شوند. چون تا نسوزید نور هدایت به جامعه نمی‌بخشید. از پدرم عذر می‌خواهم که به وی خدمت نکردم مرا حلال [کند] چون روز قیامت سؤال می‌شود.

همچنین مادرم...<sup>۱</sup> مردم صالح‌آباد قدر برادرانی که کارهای صالح انجام می‌دهند را بدانید و با هم وحدت داشته باشید. برادران عزیز قطع رابطه با چالسرا نکنید. صله رحم همدیگر باشید. از برادران چالسرائی جداً عذر می‌خواهم. انشاءالله رابطه‌تان با برادران چالسرائی زیاد شود... دانش‌آموزان عزیز سعی کنید «مسجد را خالی نگذارید» و همیشه مایه هدایت مردم باشید. به تمام مردم صالح‌آباد و چالسرا سلام می‌رسانم. انشاءالله ... از مادرم تقاضا می‌کنم مرا ببخشند، از دوستانم خواهش می‌کنم که با برادرانم در تماس باشید.

به امید پیروزی رزمندگان اسلام بر سپاه کفر  
اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک (الهی آمین)  
علی محمد جمال‌الدینی


---

<sup>۱</sup> - در اصل وصیت «مادرانم».

<sup>۲</sup> - امام خمینی، صحیفه امام، ج ۱۲، ص ۳۹۲.



### اسناد



اردوهای عمران ملی - تابستان ۱۳۵۷  
استاندارای خوزستان خانم علی محمد جمال  
آقای

دانشجوی دانشسرای راهنمایی تحصیلی شهرستان خوزستان  
را برای خدمت سوادآموزی در اردوگاه ..... معرفی مینماید  
شماره ۴۹۵۷۰ ستاد اردوهای عمران ملی .....



جمهوری اسلامی ایران  
وزارت آموزش و پرورش  
شماره ۲  
تاریخ ۱۳/۹/۶۱  
جمالدینی  
نام و نام خانوادگی طمیمحمد  
استان ایلام شهرستان مهاباد  
مهران

وزارت آموزش و پرورش  
نورمحمدی  
این کارت بکمال اعتبار دارد



وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

تاریخ: ۱۳۵۷/۷/۲۷  
شماره: ۹۱۹۷۱

آقای محترم جلال‌الدین کریمی  
معلم محترم در دبیرستان مهران

موضوع: درخواست مرخصی  
تاریخ: ۱۳۵۷/۷/۲۷

با اینجانب به مدت ۲۱ روز  
از تاریخ ۱۳۵۷/۷/۲۷ تا ۱۳۵۷/۸/۱۷

در جهت انجام امور  
خانگی و رسیدن به منزل

۲۲

مهر و امضا

م. دبیر

بسم الله

وردید دفتر دبیرخانه اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران  
شماره ۱۲۵

وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

شماره ۱۲۵  
تاریخ ۱۳۵۷/۱۰/۲۱  
موضوع یادنامه‌ی معلم شهید علی محمد جمال‌الدینی

بسم الله الرحمن الرحیم  
با احترام و با کمال میل از عنایت و درود حضرت امام کارها شریفه  
تبریک عرض می‌نمایم به ایدم بوم لذا تمنی است با یک روز در شخص بدون  
حسرت این حقیر توفیق بعین آید:

- ۱- دعوت از برادرزاده در وقت عکس گرفتن این منظور رفع مشکلات  
درس تفسیری از دروس سال هجدهم حضرت که حضرت
- ۲- تمهید مبلغ یک میلیون ریال درام قرض الحسنه اوقاف و تبرکات  
رضیعیان آملان حضرتت مع صلوات
- ۳- تصحیح هر دو سری کتاب تشریح در ایام این کار
- ۴- نفع آنکس است طبع کار
- ۵- دفعه‌های سال ۱۳۶۷

روز شنبه جهت استحضار و در نظر گرفتن اقدام لازم با اداره مستبرعم انفاذ شده  
نماینده آموزش و پرورش صالح آباد سیدعلانی  
۸۸  
۲۱ اردیبهشت ۱۳۵۷



جمهوری اسلامی ایران  
وزارت آموزش و پرورش  
اداره کل آموزش و پرورش ایلام

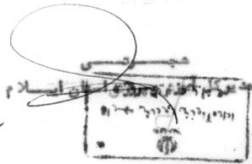
تاریخ .....  
شماره .....  
پیوست .....

بسمه تعالی

بسراندر علی محمد جمال الدینی دبیر مدارس آموزش و پرورش میسران

با استناد تلفگرام شماره ۲۸۲ - ۶۲/۲/۱۴ هیأت مرکزی گزینش وزارت  
آموزش و پرورش شما ماه موریت داده میشود در سفار مجمع آسمانی  
گزینش که در محل مجمع میسران واقع در میدان حر طایمان کاشان با آگانه  
معلمان از تاریخ ۶۲/۲/۱۸ نهایت ۶۲/۲/۲۰ برگزار میگردد عزیمت  
و شرکت فرمایید در صورت لزوم با تلفنهای شماره ۲۴۵۵۸ و ۸۲۵۵۷  
پشتیبانی استاذها هیأت گزینش صاف حاصل نمائید شما " فوق العاده  
ماه موریت شما در برگشت طی حکم جداگانه ای صادر و از محل امصار  
اداره مربوطه قابل پرداخت است - ق/۶۱۴/۲

بسمه تعالی  
بسراندر علی محمد جمال الدینی دبیر مدارس آموزش و پرورش میسران  
تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱۵



۲۴۴۲  
۵۳۲۱۴

گیرنده رونوشت

- ۰۱ - هیأت مرکزی گزینش صاف به تلفگرام شماره ۶۲/۲/۱۴ - ۲۸۲
- ۰۲ - حسابداری
- ۰۳ - بودجه
- ۰۴ - آموزش و پرورش میسران جهت اطلاع

۱۳۶۲/۲/۱۵  
۸۴۱۱۵

درود بدارد: بیرخان اداره آموزش و پرورش شهرستان میسران  
شماره ۱۶۹۳ - تاریخ ۹۴۲/۲/۱۵

شماره ..... ۲۱۱۳  
تاریخ ..... ۹۱/۱۳/۱۱  
پیوست .....

ع



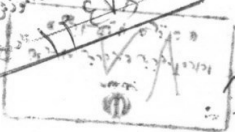
وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

برادر علی محمد جمال‌الدینی سرپرست دبیرستان شهید فلاحی  
با توجه بدخواست کتبی شما منظور تحویل گرفتن سؤالات امتحانی  
نهایت دوم و پاره‌ای کار اداری با تفضیل روز مرغی (غفراری) از  
تاریخ ۹۱/۱۳/۱۱ نهایت همانروز موافقت می‌شود

نماینده آموزش و پرورش صالح آباد - باطلانی

گیرنده روزنامه اداره مستقیم آموزش و پرورش مهران جهت استفسار

ورود دفتر دبیرخانه اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران  
شماره ۸۷۸  
۹۱/۱۳/۱۱



امدادی اقدام شایسته  
۹۱/۱۳/۱۱

پیش‌نویس



وزارت آموزش و پرورش

اداره آموزش و پرورش تهران

شماره .....

تاریخ .....

بسمه تعالی

نمائندگی آموزش و پرورش صالح آباد  
 با سلام با تشکر به عنایتی که شماها با برادر خردمندی بعمل آمدید مراتب  
 هفت روزگی اینجانب جهت اغرام به جسمه جنرب گزیده شد لذا اینجانب  
 در تاریخ ۳۰/۱۱/۹۱ به محل عزیمت می‌نمایم و مراتب جهت اطلاع با داره متبرع  
 ارسال میگردد

سرپرست دبیرستان شهید علایی - جمال‌الدینی

۱۹۸۱ روزگفت جهت استحضار و دستور حکم مرضی برادر جمال‌الدینی  
 ۹۱/۱۱/۲۸  
 عدت هفت روز با داره متبرع الزام میگردد

نمائندگی آموزش و پرورش صالح آباد - باعلایی  
 امیراطری دبیرستان شهید علایی

۹۱/۱۱/۲۸  
 (۳۹)  
 تاریخ ۱۳۷۰/۱۱/۲۸

شماره  
 تاریخ  
 ورودی دفتر دبیرستان شهید علایی اداره آموزش و پرورش صالح آباد تهران



شماره: ۲۰۴۴  
تاریخ: ۱۳۳۸  
پیوست:

ع



وزارت آموزش و پرورش

اداره آموزش و پرورش تهران

بسمه تعالی

برادر محلی محمد رضا الدین رئیس دبیران وحدت بخش صالح آباد  
بموجب این ابلاغ علاوه بر وظائف قبلی با حفظ سمت به‌عنوان مربی  
کارآموزی و معاون کارآموزی ( طرح کاد ) که در دستور العمل -  
( طرح کاد ) صفحه ۱۶ ردیف ۱ و ۲ آمده منسوب می‌شود شایسته  
است امورات محوله را به نحو احسن انجام دهید کتبی به موجب رضای  
خداوند متعال است.

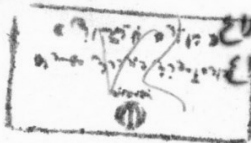
( من ..... توفیق )

رئیس اداره آموزش و پرورش تهران: نورمحمدی

عزت‌الله رودنی

۱- اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی ( طرح کاد ) جهت استقرار

۲- دبیران وحدت جهت اطلاع



۳- ۱- سرداری جهت اطلاع

# یادداشت

تاریخ ۱۴۰۸، ۲۸، ۱۳۵ ماه

لپاره کسرت آندرس و بیورن

احتراماً اینجانب علی محمد جمال‌الدینی دبیر هیئت خفرون و هیئت مدیره هیئت مدیره  
 مسجد باستان تهران با نام با ترجمه به تقاضای انتقال اینجانب به صالح آید  
 که کسرت را تقدیم درستم لذا در آستانه بیورن و لپاره محل  
 انتقال ناراحتی برام حتمی میباشد و در بعضی دهی دبیر هیئت خفرون  
 میباشد و در آستانه بیورن انتقال دارد استعداد در باره  
 انتقال نیز موافقت بعمل می‌آید

با تقدیم احترامات علی محمد جمال‌الدینی

امیر اداری

۱۳۵

۱۴۰۸

۱۳۶



جمهوری اسلامی ایران

وزارت آموزش پرورش

اداره آموزش و پرورش مهران

تاریخ ۲۴/۹/۵۹  
شماره ۵۴۹  
پست

ع

بزرگوار علی محمد جلال‌دینی دبیر مدرسه راهنمایی نوحیه

بموجب این ابلاغ با حفظ سمت دبیری بعد از آن سرپرست  
دبیرستان جدید الناسیس و خدمت تعیین می‌شود و این امر  
به محل خدمت مراجعه و طبق مقررات انجام وظیفه فرمایید

نمونه دستور و در این صلاح در یاد - مده می

نمونه دستور

اداره آموزش و پرورش مهران - مهران جهت استفسار

۷۹۷۲  
۵۹/۶/۲۹

بزرگوار علی محمد جلال‌دینی

استاد اولیاد (۱۵) از تاریخ ۱۵/۱۰/۵۹ (مستقیم) در یاد (۱۵۹)

۱۵/۱۰/۵۹

۵۹/۴۰/۵



وزارت آموزش و پرورش  
آموزش و پرورش شهرستان مهران

بشماره

پیش نویس

تاریخ ۱۳۹۰/۰۵/۲۴

شماره ۶۶۲۱

مجلس کرامت در دسترس قرار داد

(انام خمینی)

رئیس اداره آموزش و پرورش مهران

با سلام و احترام، اطلاع است اسامی ایلام

موضوع: اطلاع تاریخ و محل شهادت

السلام علیکم

متمن است تاریخ شهادت و نام واحد ایلام کننده و محل وقوع شهادت  
برادر علی محمد جمال‌الدینی که در تاریخ ۱۳۹۰/۰۵/۲۴ در اثر وقوع انفجار  
و عضو هیئت مدیره ایلام بر این اداره اعلام فرمائید

رئیس اداره آموزش و پرورش مهران  
نظیف

۱۳۹۰/۰۵/۲۴





وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

شماره: \_\_\_\_\_  
تاریخ: \_\_\_\_\_  
پوست: \_\_\_\_\_

اسم ادارات کارکنان آموزش و پرورش

بسمه تعالی ۱۳۸۸/۱۰/۲۸  
خانم نینا آکندم ویردم صلاح آباد ۹۰

وهران بدینوسیله چون روز شنبه مورخه ۱۳۸۸/۱۰/۲۹ در مکر غربت  
لعلب رضاری شریک نتوانستم ام کار فرستم لذا از ارادت غیبت  
غرض را بحضورتال تقدیم می‌دارم خواهشمند است اقدام لازم حدیث  
اطلاع به اداره متبوع معول فرمائید

دستی و حدت  
جانگوش

۹۵۸۹۰  
۱۳۸۸/۱۰/۲۸

روزت عیبت هر جانگوش حدت انصاف و مکر حقوق  
۹۲۹  
۲۷ زاری  
نامبرده حدت و روز به اداره مکر آکندم ویردم صلاح آباد و نینا آکندم ویردم  
مکر نینا آکندم ویردم صلاح آباد

شماره: \_\_\_\_\_  
تاریخ: \_\_\_\_\_  
پوست: \_\_\_\_\_

ح



وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

مسیح نجف

خانواده‌ی آیت‌الله روح‌الله صالح آبادی

احقران بدینوسیله، روحانی شریف و عزم حضور خردم راد  
مگر خدمت در روز شنبه ۱۷، ۱۱، ۹۶ کفورت مال زاری

مگر در این دیرتایان و همت جاگدینی

ورود بدفترا: ۱۰۲۳۵۰  
شماره: ۱۰۲۳۵۰ تاریخ: ۱۷/۱۱/۹۶

روزت اراده عزیمت است. اینک روز حقوق  
۱۰۵۰  
۹۶، ۱۷

نایب مدیریت دبیرت ایضا کسب کرد

روح‌الله صالح آبادی  
۱۰۵۰  
۹۶، ۱۷

شماره  
تاریخ  
پوست

وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران

بسمه تعالی  
شماره ۸ / ۱۳۸۸  
شماره اداری

ناشدنی آشنایی دومین صالح آگار

احتراماً با تشرف به یاد روز و بختیبه مورخه ۱۳۸۸/۰۵/۰۵  
انجام مایش ادارتی و عدم وسیله نقلیه جهت نتوانسته  
در مکر کار حاضر شوم لذا تزاری نیست خویش را بحضورتان تقدیم  
میدارم خواهشمند است در این زمینه اقدام عاجل مبذول فرمائید

درود بدو دفتر انجمن کانون  
شماره ۱۰۸۰۹  
تاریخ ۴/۱۱/۸۹

روزنامه خبثت انصاف و کسر حقوق نامه شماره ۳  
۱۱۷۰  
۶/۱۳/۸۱

مدت حقوقی است به اداره ختم متبوع انفرادی در  
کلاس ناشدنی آشنایی دومین صالح آگار  
۱۱۴



در سابقه  
 اداره کتبی آذربایجان و تبریز  
 ۵۸، ۲۳  
 اقران اینجانب محمد جمال‌الدینی در رشته حقوق ماسخار میرساند  
 در تاریخ ۲۳، ۵۸، ۲۳ بدین عدم امکان است  
 می‌شود در سه شماره روزنامه کتبی اسلام آذربایجان با اطلاع حضرت اوستاد  
 و عیال اقران در اینجانب میرساند

محمد جمال‌الدینی در رشته حقوق  
 ماسخار میرساند

۵۴۸  
 ۵۸، ۲۳

۱۹۲

در راستای ...  
(بسم تعالی ...)  
اداره آموزش پرورش شهرستان مهران  
چون آقای علی محمد جمال‌الدینی مشورت دارد از تاریخ ۵۸/۱/۷ بمنظور امور اجرایی و تبلیغاتی  
در خصوص رفتارندم روز جمعه به حوزه صالح آباد بخش حومه ایلام عزیمت نماید لذا خواهشمند است  
بمنظور پیشبرد اهداف اسلامی با ناسی ... رده که معلم راهنمایی تحصیلی آن اداره میباشد  
نسبت به تهیه وسیله نقلیه و دیگر امور همکاری لازم معمول فرمایند %

ستاد تبلیغات انقلابی اسلامی امام خمینی در مهران  
حاج شیخ عباس سلطان ...  
روشنی  
=====

آقای علی محمد جمال‌الدینی معلم راهنمایی جهت اطلاع و همکاری لازم •

۵۴  
۵۸/۱/۸

۱۸۹

آخ : .....  
شماره : .....  
پوست : .....

ع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کمیته امداد امام خمینی « مهر انغرب »

آقای علی محمد جمال‌الدینی که منتهی آرزوی دردمند و در صحیح آباد  
بموجب این ابلاغ با حفظ سمت بمنظور روانه امر صبر  
حال متضعین آن بخش بعنوان سرپرست کمیته امداد امام خمینی  
که یک امر ملی دین‌گهین بسیار منسوب است است نهایت  
دین خود را بمنظور متضعین منطبقه ادا نموده بموجب رضایت خداداد  
در آن است

۲۲  
۱۹۱۱/۰۹  
شماره کمیته امداد امام خمینی  
شاخه مهران

رست محترم اداره آموزش دردمندان جهت انحصار

ورود دفتر دبیرخانه اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران  
شماره ۶۵۸ تاریخ ۲۲/۱۱/۵۹

امید لاری  
۱۵۸  
۲۷، ۵۹۱۱



شماره ۸۳۱۱۸  
شماره ۲۴۶۵۵۸  
پیر



کرامت‌شهر کمال‌شهری از آوازه‌ها و افتخارهای این شهر است و تقویت آن در این شهر  
از وظایف محوری است. این کتاب را به این شهر تقدیم می‌کنیم.



۱۳۰۴: آشنایی و پرورش نوجوان  
لر: سید رحیمه افشاری

احتراماً بدینوسیله لوحی بنام سید رحیمه افشاری تقدیم می‌گردد

در مورخه ۹/۵/۶۱ در منطقه نوجوان به ریخته ریخته تقدیم

این لوح به نام سید رحیمه افشاری تقدیم می‌گردد

و در دفتر دبیرخانه اداره آموزش و پرورش شهرستان مهران  
۸۳۱۱۸۳۰  
۱۳۳۴ تاریخ ۱۳۳۴ هجری قمری

افشاری سید رحیمه  
افشاری سید رحیمه  
افشاری سید رحیمه

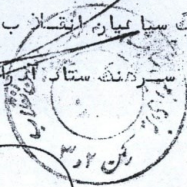


اسرارالدینی افشاری  
۸۳۱۱۸۳۰

(گواهینامه)

سردار سپاهی دانش **علی محمد جمال‌الدینی** فارغ التحصیل دانشسرای راه‌نمایی  
 و دوره آموزش نظامی، هنگام سپاهیان انقلاب پادگان بابویه با دربارگرفتن  
 میانگین نمره آزمایشات نظامی و فیزیکی فوق‌العاده، تنها با امتداد کسب  
 ۸۴ / ۷۱ برابریند و امریه شماره ۴۰۳ / ۲ / ۱۲۲ - ۸ / ۱۲ / ۲۵۳۵  
 نژاد مساوت پرست (دستورنامه‌نگی سپاهیان انقلاب) از تاریخ  
 ۲۵۳۷ / ۶ / ۴ بدرجه **دویم** ... مفتخر و از مزایای  
 قانونی آن بهره‌مند میگردد. **این گواهی بمنزله مرش**  
 میباشد لازم است در تاریخ ۲۵۳۷ / ۲ / ۹ خود را به محلی که تصدیق  
 خدمتی سپرده‌اید معرفی و مشغول انجام وظیفه شوید %  
 فرمانده هنگ سپاهیان انقلاب پادگان بابویه سراب

سردار هنگ ستاد اداری



وزارت آموزش و پرورش  
اداره آموزشی و پرورشی شهرستان مهران

پیش‌نویس  
تاریخ ۱۳۸۸/۱۲/۵  
شماره ۱۷

اداره فرهنگ آرزوی درویش مهران

عمره پروانه شماره ۵۸۸۱۶۹ تاریخ ثبت در دفتر دبیرستان مهران در تاریخ ۱۳۸۸/۱۲/۵  
با شرح آرزوی درویش شماره ۱۳۸۸/۱۲/۵ بدین شرح است و طبق جدول ضمیمه این نامه  
بروز ۵۸۸۱۶۷ از طرف دبیرستان تقدیم شد به هیأت مدیره دبیرستان مهران  
سند شماره ۱۳۸۸/۱۲/۵ در تاریخ ۱۳۸۸/۱۲/۵

دبیرستان مهران  
۱۳۸۸/۱۲/۵  
۵۸۸۱۶۷  
وزارت محبت و صلح

با شرح جدول ضمیمه و تصدیق در دفتر فرهنگ آرزوی درویش مهران در تاریخ ۱۳۸۸/۱۲/۵

شماره ۷۲/۲ - ۸۸ - ۱۷۱۶  
تاریخ  
پیوست



بسمه تعالی



از ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام بوسنلی تما ون

شماره ۷۷۴۴ تاریخ ۷۷/۱۱/۱۹  
موضوع گواهی می‌باشد

بدین توضیح اعلام می‌دارد شماره ۸۱ / ۱ مورخه ۲۲ / ۵ / ۷۷  
رتابه شماره ۱۰ / ۳۶۰ مورخه ۲۲ / ۷ / ۷۶ فر میرد بر اثر شهید عالی محمد  
جمال‌الدینی که یکی از بهترین نیروهای مؤمن و مجتهد بود که به عنوان  
نویسنده نیروی اختفاری در عملیات والفجر ۳ شرکت کرده و در تاریخ  
۲۲ / ۵ / ۷۱ در منطقه عملیاتی میوان به فرجه و فوج شهادت فائق گردیده  
مراعات فوق جهت اطلاع و تر گوده انجام به حضورتان ارسال می‌گردد

ویدئو و عکس و سایر اسناد



ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام  
لزظت

روزنامه آسپاس  
۵۹۷۷۱۱  
مظرفیت



## تصاویر







از راست:  
حبیب ایازی، آزاده جانباز محمود منصوری، علی محمد مهدی‌زاده، شهید علی محمد  
جمال‌الدینی





از راست: شهید یداله منصور، شهید علی محمد جمال‌الدینی، موسی قیطاسی



از راست؟ ، مرحوم حجت الاسلام عباس سلطانی، شهید علی محمد جمال‌الدینی،  
محمد رشید الماسی‌زاده، مهدی امیدی



از راست: موسی قیطاسی، شهید یداله منصور، شهید علی‌محمد جمال‌الدینی



از راست؛ ؟ ، وهاب ملک‌ی، شهید علی محمد جمال‌الدینی، عباس صیدیوسفی



از راست؛ نفر اول: شهید علی محمد جمال‌الدینی، صیداحمد صفریگی





از راست: مرحوم حمید سیفی، مهدی امیدی، شهید علی محمد جمال‌الدینی، محمد رشید الماسی زاده، عبدالحسین عبداللهی



از راست: مهدی امیدی، شهید علی محمد جمال‌الدینی، شهید مجید الماسی زاده، حاج محمد رشید الماسی زاده، مرحوم قیصر مظلومی، وهاب ملکی



راست: مهدی امیدی، وهاب ملکی، خدا بخش الماسی زاده، شهید علی محمد جمال‌الدینی،  
مرحوم قیصر مظلومی، شهید مجید الماسی زاده



از راست: مصیب رضایی مقدم، شهید علی محمد جمال‌الدینی، همت شریعتی، نورعلی  
حاتمی، شهید عبدالمجید امیدی



صالح آباد، مراسم عزاداری شهید علی محمد جمال‌الدینی



مراسم عزاداری شهید علی محمد جمال‌الدینی



شهید علی محمد جمال‌الدینی و پسرش؛ محمدباقر



ایستاده: قیصر مظلومی

نشسته از راست:

وهاب ملکی، علی میر شاکرمی، محمدنبی الماسی‌زاده، مهدی امید، وحید  
الماسی‌زاده، محمدرشید الماسی‌زاده، شهید علی محمد جمال‌الدینی، شهید مجید  
الماسی‌زاده



دیدار فرمانده سپاه امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام با مادر شهید علی محمد جمال‌الدینی،

اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۹



دیدار دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام؛ سردار محسن رضایی و فرمانده سپاه  
امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام؛ سردار جمال شاکرمی با مادر شهید علی محمد  
جمال‌الدینی، دی‌ماه ۱۳۹۹



## منابع

۱. خاطره گوئی آقای حمید کریمی در یادواره شهدای عملیات والفجر ۳
۲. مصاحبه با خانم مکيه فتاحی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۳. مصاحبه با آقای احمد نظری ۱۳۹۹/۹/۱۲
۴. مصاحبه با آقای احمدرضا حسنی ۱۳۹۹/۱۲/۱۴
۵. مصاحبه با آقای بشار علی محمدی ۱۳۹۹/۱۲/۱
۶. مصاحبه با آقای بهزاد بههره مند ۱۳۹۹/۸/۳
۷. مصاحبه با آقای بیژن خسروی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۸. مصاحبه با آقای حبیب له ايازی ۱۳۹۹/۱۲/۱۰
۹. مصاحبه با آقای حسن احمدی ۱۳۹۹/۱۲/۱۴
۱۰. مصاحبه با آقای حمید الماسی ز اده ۱۳۹۹/۶/۲۵
۱۱. مصاحبه با آقای حمید یاری ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۱۲. مصاحبه با آقای خالد کرمی ۱۳۹۹/۹/۱۰
۱۳. مصاحبه با آقای خدابخش جمال‌الدینی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۱۴. مصاحبه با آقای رشید رستمی ۱۳۹۹/۱۱/۲
۱۵. مصاحبه با آقای سید محمد حائری ۱۳۹۹/۱۲/۱۰
۱۶. مصاحبه با آقای سید مصطفی حسینی ۱۳۹۹/۱۲/۱۷
۱۷. مصاحبه با آقای صیدمحمد جمال‌الدینی ۱۳۹۹/۵/۲۲
۱۸. مصاحبه با آقای طاهر منصوری ۱۳۹۹/۵/۱۹
۱۹. مصاحبه با آقای عباس امیدی ۱۳۹۹/۱۲/۱
۲۰. مصاحبه با آقای عباس خسروی ۱۳۹۹/۶/۱۵
۲۱. مصاحبه با آقای عباس صیدیوسفی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸

۲۲. مصاحبه با آقای عباس فخرالدینی ۱۳۹۹/۵
۲۳. مصاحبه با آقای عباسعلی رحیمی ۱۳۹۹/۱۱/۱۹
۲۴. مصاحبه با آقای عبد سبزی ۱۳۹۹/۵/۹
۲۵. مصاحبه با آقای عبدالحسین عبداللهی ۱۳۹۹/۷/۹
۲۶. مصاحبه با آقای عبدالحمید زیدی ۱۳۹۹/۱۲/۱۰
۲۷. مصاحبه با آقای عبدالرحمان رحیم پور ۱۳۹۹/۵/۲۱
۲۸. مصاحبه با آقای عبدالرضا سارایی ۱۳۹۹/۱۲/۱۴
۲۹. مصاحبه با آقای عبدالنور بانقلانی ۱۳۹۹/۵/۲۸
۳۰. مصاحبه با آقای عزالدین یاری ۱۳۹۹/۸/۱۰
۳۱. مصاحبه با آقای علی پاشا محمدی
۳۲. مصاحبه با آقای علی علوی ۱۳۹۹/۱۱/۱۵
۳۳. مصاحبه با آقای علی قبادبیگی ۱۳۹۹/۵/۲۶
۳۴. مصاحبه با آقای علی نقی حسینی فر ۱۳۹۹/۵/۸
۳۵. مصاحبه با آقای علیمرد عزیزنژاد ۱۳۹۹/۶/۲۲
۳۶. مصاحبه با آقای فاضل فخرالدینی ۱۳۹۹/۵/۸
۳۷. مصاحبه با آقای فرضعلی عبداللهی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۳۸. مصاحبه با آقای لازم پیمایی ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۳۹. مصاحبه با آقای لطیف یاری ۱۳۹۹/۱۱/۲
۴۰. مصاحبه با آقای مجید فتح الهی ۱۳۹۹/۱۲/۱۰
۴۱. مصاحبه با آقای محسن تفویضی ۱۳۹۹/۹/۱۱
۴۲. مصاحبه با آقای محمد دوستعلی ۱۳۹۹ /۱۲/۱۴
۴۳. مصاحبه با آقای محمد رشید الماسی زاد ۱۳۹۹/۶/۱۵
۴۴. مصاحبه با آقای محمدتقی قاسمی ۱۳۹۹/۵/۱۵
۴۵. مصاحبه با آقای محمدحسین نثاری ۱۳۹۹/۱۱/۱

۴۶. مصاحبه با آقای محمود منصورى ۱۳۹۹/۵/۱۴
۴۷. مصاحبه با آقای مراد احمدیان ۱۳۹۹/۱۱/۳
۴۸. مصاحبه با آقای مرتضى يوسفى ۱۳۹۹/۱۲/۱
۴۹. مصاحبه با آقای ملک محمد هاشمى ۱۳۹۹/۱۱/۲۵
۵۰. مصاحبه با آقای موسى قیطاسى ۱۳۹۹/۶/۱۸
۵۱. مصاحبه با آقای مهدى اميدى ۱۳۹۹/۷/۷
۵۲. مصاحبه با آقای نادر منصورزاده ۱۳۹۹/۱۲/۱۴
۵۳. مصاحبه با آقای وعد مرادبيگى ۱۳۹۹/۱۰/۲۰
۵۴. مصاحبه با آقای همت شريعتى ۱۳۹۹/۵/۱۶
۵۵. مصاحبه با حجت الاسلام عبدالعباس چراغى ۱۳۹۹/۵/۲۱
۵۶. مصاحبه با خانم خديجه صادقى ۱۳۹۹/۵/۱۲
۵۷. مصاحبه با خانم دولت قیطاسى ۱۳۹۹/۵/۷
۵۸. مصاحبه با خانم صورت صفربيگى ۱۳۹۹/۵/۱۴
۵۹. مصاحبه با خانم ظريفه جمال الدينى ۱۳۹۹/۵/۷
۶۰. مصاحبه با خانم عصمت ملك الهى ۱۳۹۹/۵/۷
۶۱. مصاحبه با خانم عليه بهره مند ۱۳۹۹/۵/۶
۶۲. مصاحبه با خانم كوكب نورى ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۶۳. مصاحبه با خانم ملوك منصورى ۱۳۹۹/۱۱/۱۸
۶۴. مصاحبه با خانم مهناز صفربيگى ۱۳۹۹/۵/۷

